

شد؟» او پاسخ داد: «نه، مگر این که گناه و عمل بی‌رحمانه و فجیعی بر علیه پیام‌آور الهی جدید، مرتکب شوند.» من پرسیدم: «پس مسلمانان چه؟ آیا عمل فجیع و بی‌رحمانه‌شان نسبت به باب و پیروانش چه می‌شود؟ آیا آن‌ها هم به خواری و مذلت خواهند افتاد؟» او جواب داد: «بله، حتماً و مذلت آن‌ها شدید و سخت خواهد بود. به این گیرهای بیچاره بنگرید! (به دوستان زرتشتی من اشاره کرد) چقدر وضعیت آن‌ها رقت‌انگیز است! و چرا؟ به خاطر گناه خسرو پرویز که نامه‌ی پیامبر خدا را که در آن وی را به اسلام دعوت کرده بود، پاره پاره کرد.»

من کوشیدم تا اعتقادات عندلیب را راجع به زندگی پس از مرگ بفهمم، موضوعی که هرگز ندیدم بابیان به آن بپردازند و همیشه در این رابطه آن‌ها را ساکت و خوددار دیده‌ام. او در این باب گفت که بنابر اعتقادشان جسد، روح نباتی و روح حیوانی که در سطح نازل تری واقع شده‌اند، مورد تجزیه و تبدیل هستند، درحالی که روح نورانی باقی می‌ماند که تشویق یا تنبیه شود، اما از حقیقت چگونگی آن چیزی گفته نشده و اطلاع موثقی نداریم. او سپس روبرو به زرتشتیان کرد و آن‌ها را برای بی‌تفاوتی و خونسردی‌شان در مسائل مذهبی سرزنش کرد و دست آخر گفت: «در طی این همه سالیان، شما درباره‌ی یهودیان و مسیحیان و مسلمانان چیزهایی شنیده و دیده‌اید. آیا هرگز به خود زحمت داده‌اید تحقیق کنید تا بفهمید وضعیت اعتقادات آن‌ها چگونه است؟ یا چه دلیل و برهان‌هایی عرضه می‌کنند؟ اگر فقط یک هفته، نصف توجیهی که به مسائل دنیوی نشان می‌دهید را به این‌ها می‌دادید، به احتمال قوی در این باب اطمینان می‌یافتید. چه گناهی از این نفهمیدن و بی‌تفاوتی بالاتر است؟»

چند روز بعد به بازدید سرهنگ رفتم. او با مهربانی مرا در خانه‌اش پذیرفت که نزدیک مسجد میرچخماخ بود و به‌رغم ماه رمضان، برایم چای آورد و خودش کمی آب جوش نوشید. گفت وگویی‌مان از ابتدا درباره‌ی مذهب بود. او سخن را آغاز کرد و شرحی داد راجع به شهادت امام حسین (ع) سیدالشهدا و عباس، علی‌اکبر و سایر بستگان و همراهان شهیدش در کربلا، و اضافه کرد که اگر به خاطر فجایع و ستمی که بر این‌ها فرود آمد، نبود اسلام هرگز نمی‌توانست حتا به یک دهم قدرت و اعتلای کنونی برسد. سپس به قیام بابیان در نیریز پرداخت که توسط آقا سید یحیی دارابی رهبری و پس از خون‌ریزی بسیار، در تابستان ۱۸۵۰ م. فرونشاندند. او گفت: «دو نفر از بستگان من جزو قشون دولتی بودند، بنابراین اخبار کاملی از رویدادهای آن‌جا به من رسیده است.

خصوصاً این‌که، خداوند چگونه آن‌ها را به خاطر بی‌رحمی و قساوت قلب به عقوبت رسانید. وقتی فرمان فرونشاندن قیام از تهران به شیراز رسید به پدربزرگ مادری من، شجاع‌الملک، دستور داده شد بر علیه بابیان نیریز لشکرکشی کند. او در واقع میل نداشت برود و با دو نفر از روحانیون مشورت کرد. آن‌ها به او اطمینان دادند که این کار جهاد محسوب می‌شود و شرکت در آن موجب صواب و بهره‌ی اخروی خواهد بود. بنابراین او رفت و شد آن‌چه شد. قشون دولتی پس از کشتن ۷۵۰ نفر از مردان بابی، زن‌ها و بچه‌ها را به اسارت گرفت و آنان را برهنه بر شتر و استر و الاغ نشانید و همراه سرهای کشتگان که شوهر و برادر و پدر یا پسرشان بودند. به سمت شیراز حرکت داد. وقتی به آن‌جا رسیدند، آن‌ها را در کاروان‌سرای ویرانه‌ای، درست بیرون دروازه‌ی اصفهان روبه‌روی یک امامزاده جای دادند و دور تا دور آنان، در زیر درختان، سربازها چادرهای خودشان را برپا کردند و آن‌ها را مورد انواع سختی و مشقت و توهین و ضرب و شتم قرار دادند و مدت زیادی نگه داشتند که بسیاری از آن‌ها در این مدت درگذشتند. و حالا بشنوید که خداوند چگونه از بابیان این وقایع انتقام گرفت. پدربزرگ من شجاع‌الملک، از وقتی که برای آخرین مرتبه بیمار شد، تا روز مرگش خرفت شده بود. در لحظات آخر، کسانی که اطرافش ایستاده بودند متوجه شدند که لب‌هایش تکان می‌خورند، وقتی خم شدند که بفهمند چه می‌گوید، توانستند بشنوند که کلمه‌ی بابی را سه بار تکرار کرد و بلافاصله پس از آن، افتاد و مُرد. دایی بزرگم میرزا نعیم که او هم در فرونشاندن قیام نیریز نقش داشت، با خواری و ذلت از طرف دولت مورد سوءظن و اتهام قرار گرفت و دوبار مورد مصادره‌های سنگین - بار اول ده هزار تومان، و بار دوم پانزده هزار تومان - واقع شد. عقوبت وی به همین جا پایان نگرفت. او را سربرهنه زیر آفتاب ایستاندند، درحالی که به سر و صورتش شیرهای مالیده بودند که حشرات را جلب می‌کرد، باهایش را در چکمه‌ی قجری شکستند و دست‌هایش را ایچک کردند. بدین ترتیب که تکه‌های چوب را در میان انگشتانش گذاشته، با ریسمانی چرمی محکم بستند و سپس روی ریسمان آب ریختند که منقبض شد و حتا از این‌هم بدتر، مورد شکنجه‌های وحشتناک تری قرار گرفت (تخم‌مرغ‌های گرم در مقعدش فرو کردند). یک مورد دیگر از انتقام الهی را برای تان می‌گویم. در شیراز، شخصی به نام شیخ حسین بود

که لقب پرافتخار ناظم‌العلماء را داشت اما به خاطر بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌هایش مردم او را با لقب ظالم می‌شناختند. او نه فقط در وقایع فوق‌الذکر دخالت داشت بلکه خصوصاً نسبت به باب، کینه و نفرت شدیدی می‌ورزید. این کینه‌ورزی او را به جایی رسانید که وقتی باب را به حضور حسین خان حکمران فارس آورده بودند، او چاقوی قلم‌تراش را از جعبه‌ی قلمدانش بیرون آورد و فریاد کشید که اگر شما حکم اعدام او را صادر نکنید، خودم با این چاقو او را می‌کشم. مدتی بعد، وقتی باب به اصفهان رفته بود، او هم به دنبالش رفته و اعلام کرده بود که آن قدر به دنبالش می‌رود تا خیالش راحت شود که او را اعدام می‌کنند. تا آن‌که حکمران اصفهان او را به شیراز بازگردانده و به او گفته بود که هر وقت موقع آن برسد، میرغضب می‌تواند این کار را انجام دهد. پس از بازگشتن به شیراز، مبتلا به تورم بیضه شد و آن قدر ورم کرد که به سختی می‌توانست روی اسب بنشیند و می‌بایست او را بلند می‌کردند و روی زین می‌گذاشتند. مدتی بعد، قبل از مرگش، صورتش سیاه شد، غیر از یک طرف آن که لکه‌های سفیدی زده بود و سپس بستری شد و گذشته از قیافه‌اش، بوی نفرت‌انگیزی هم از او ساطع و صورتش با چرک و کثافت آلوده شده بود و به درگاه خداوند می‌نالید که در روز آخرت که همه رو سیاه می‌شوند، روی او را سفید گرداند و به این ترتیب او درگذشت.»

چند روز بعد، دوباره برای دیدن حاجی سید م. به خانه‌اش رفتیم. طبق معمول، عندلیب هم آن‌جا بود و با من چای نوشید و توضیح داد که به علت گلودرد نتوانسته است آن روز روزه بگیرد. او عباراتی از یکی از الواح بها را یافته بود که خطاب به یکی از وزیران ترکیه که او را تحت فشار گذاشته بود، نوشته شده و در آن مصائب و بلاهایی را که بر امپراطوری عثمانی فرود آمد، را پیش‌گویی کرده بود. اولی که به عربی بود، این‌طور می‌گفت:

«و اگر او بخواهد، مطمئناً می‌تواند شما را مثل گرد و غبار پراکنده سازد و عقوبت وی شما را فرا خواهد گرفت. در میان تان مشکلات بروز خواهند کرد و قلمرو قدرت تان تکه‌تکه خواهد شد. آن وقت برای خود متأسف و عاجز می‌شوید، و نخواهید توانست هیچ متحد و یاور ییابید.» دومی که به فارسی بود، این‌طور می‌گفت:

«اما صبر کنید زیرا خداوند غضب آورده است و به زودی بر شما فرود خواهد آمد، آن‌چه قلم امر او مقدر کرده.»

دیدن حاجی سید م. همراه کودک خردسالش که به نظر می‌رسید عمیقاً به او

وابسته است، منظره‌ی زیبایی بود. وقتی من عبارت فوق را خواندم، او کتاب را از من گرفت و آن را جلوی کودک نگه داشت و گفت: «کتاب را ماچ کن. که او پس از کمی لوس‌بازی، این کار را کرد. یک بچه‌ی بابی!»

بعد از ظهر روز بعد، دوباره به دیدن سرهنگ رفتیم. مرد دیگری که به من معرفی نشد، آن‌جا بود ولی زود رفت. سرهنگ مرا سرزنش کرد که می‌خواهم به این زودی از یزد بروم و اضافه کرد که آن قدری که دلش می‌خواست، مرا ندیده است و سپس پرسید که آیا توانسته‌ام درباره‌ی آیین بابی به اطمینان کامل برسم. من بعضی اشکالات و اعتراضاتی را مطرح کردم که او درباره‌شان به بحث پرداخت. او همچنین بعضی اشعار بابی را به من نشان داد، از جمله آن‌که توسط جناب مریم (خواهر ملاحسین بشرویه که اولین پیرو باب و مبلغ او بود) در استقبال از غزل نسبتاً معروف شمس تبریزی سروده شده بود. وقتی سرگرم تماشای این‌ها بودیم، خدمتکاری وارد شد و اعلام کرد که خدا آمده است! و به دنبال او شخص برجسته‌ای (خوش‌قیافه ولی با ظاهر پریشان و آشفته) وارد شد که بعداً فهمیدم نام واقعی‌اش حاجی میرزا محمد است و او را با لقب دیوانه می‌خوانند. سرهنگ او را با صفت مجذوب معرفی کرد که عشق فوق‌العاده‌اش به خداوند، او را از هر محاکمه‌ای مصون می‌دارد. او عمیقاً به سخنان مسیح دل‌بسته بود، خصوصاً آن‌هایی که در انجیل سنت‌ماتیو نوشته شده است به حدی که با شنیدن آن‌ها، اشک می‌ریخت. وقتی سرهنگ داشت او را معرفی می‌کرد، دیوانه یکی از مجلدات الواح بابی را که سرهنگ بیرون آورده بود، برداشت و با صدایی موزون شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن مقداری از آن، کتاب را کنار گذاشت و گفت: «اگر شما می‌توانستید همه‌ی زیبایی و جمال این سخنان را درک کنید، بی‌درنگ به حقانیت ظهور جدید، ایمان می‌آوردید.»

من سعی کردم که بعضی سؤالات راجع به مسائل مذهبی را با آن‌ها مطرح کنم. اما آن‌ها در حال بیرون ریختن سیلی از قطعات و اشعار پراحساس ادبی بودند و ابتدا اصلاً به حرف‌هایم گوش ندادند. با این حال بالأخره توانستم بعضی مطالب را که میل داشتم نظرشان را درباره‌اش بدانم، مطرح کنم. از جمله، مقامی که برای اسلام در میان سایر شرایع الهی قائل هستند و دلایل سطح نازل‌تر اخلاق و معنویت و سطحی بودن و

ایده‌آل سعادت آخروی و خشونت قوانین و احکام اسلام در مقایسه با مسیحیت.^۱

جواب‌هایی که به من دادند، یک بار دیگر باعث شد که تفاوت بسیار زیاد دیدگاه‌مان را در این باب، درک کنم. آن‌ها ظاهراً هیچ تصویری از خیر مطلق یا حقیقت مطلق نداشتند. از نظر آن‌ها «خیر» فقط چیزی بود که خداوند معین و مقرر داشته و «حقیقت» یعنی آن‌چه خداوند ظاهر کرده است، بنابراین آن‌ها نمی‌توانستند درک کنند که چطور کسی می‌تواند حقیقت دین یا مذهبی را توسط معیارهای اخلاقی و معنوی بسنجد. پس از اثبات حقانیت مدعا با برهان کافی، از یک پیامبر الهی باید از هر نظر و بدون انتقاد یا سؤال، اطاعت شود و او این حق را دارد که بکشد یا ببخشد، همان‌طور که یک جراح در مواقعی که معالجات ملایم‌تر نتیجه ندهد، می‌تواند عضوی از بدن بیمار را برای سلامت ماندن سایر اعضا، قطع کند. درباره‌ی بهشت مسلمانان با تخت‌های جواهرنشان و جویبارهای شیر و شراب و عسل و میوه‌های خوش‌مزه و خدمتکاران زیبارویش، مقصود خویش را برآورده ساخته‌اند زیرا با هر مردمی باید در حد ظرفیت فکر و درک‌شان صحبت کرد و مردمی که محمد(ص) در میان‌شان مبعوث شده بود نمی‌توانستند مفهوم والاتری را از زندگی آخرت درک کنند.

از آن‌جا که میل داشتم نظر سرهنگ و دوستش دیوانه را درباره‌ی تصوف و صوفیان بدانم، به اختصار حالات بخصوصی را که خود تجربه کرده و نیز نتیجه‌گیری‌هایی که درباره‌ی ارتباط یا تمایز ادیان مختلف که بر اثر تعلیمات تصوف به ذهنم خطور کرده بود را برای‌شان شرح دادم و در انتها گفتم: «در یک مثل معروف آمده است که، راه‌های به سوی خدا به تعداد آدمی‌زادگان است. هر دینی مطمئناً یک جور بیان و گفتار است، کم یا بیش کامل و واضح، که مقداری از حقیقت اعظم را در خود دارد، حقیقتی که خود ماورای گفتار و کلام قرار دارد و حتا بنابه گفته‌ی نظامی:

ستاند زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

به همین ترتیب در اسلام، بیش از هر چیز بر وحدت مطلق خداوند تأکید می‌شود. در ثنویت زرتشتی، نبرد دائمی خیر و شر، نور و ظلمت، بودن و نبودن و یکی و بسیار، به‌عنوان نماد به کار رفته درحالی‌که در تثلیث مسیحی، آن‌طور که من

۱ - ببینید تعصب چه به روزگار مردم، حتا محققین می‌آورد زیرا مؤلف هم درباره‌ی اسلام و روحانیت آن اطلاع کافی دارد و هم از وضعیت کلیسا و قوانین سخت و شکنجه‌ها و آدم‌سوزی‌هایش، خصوصاً در دوران تفتیش عقاید که سیاه‌ترین صفحات تاریخ اروپا و مسیحیت و به‌طور کلی تاریخ دین است، م.

برداشت کرده‌ام، تثلیث شامل خورشید است به همراه انواری که از آن ساطع می‌شوند و آیین‌های که زنگار از آن زدوده شده و انوار خورشید را به‌طور کامل باز می‌تاباند (نه با جذب شدن آینه در خورشید و نه با حلول یا تجسم خورشید در آینه، بلکه با فنا شدن آیینگی آینه در درخشندگی خورشید) و تصویر روشن خورشید در آن پدیدار می‌گردد. حتا شرک و بت‌پرستی هم در معنا، جزئی از حقیقت را که بر آن دلالت می‌کند، دارا است همان‌طور که شیخ محمود شبستری می‌گوید:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستی است
بنابراین در هر دینی، برای کسانی که با جدیت و ایمان آن را می‌جویند، حقیقتی نهفته است.»

از یک صوفی می‌توانستم مطمئن باشم که دیدگاه مرا از صمیم قلب بپذیرد، اما از یک بابی نه. به‌همین خاطر بسیار متعجب شدم وقتی گفته‌های من با موافقت و آفرین‌گویی هر دوی آن‌ها مواجه شد و حتا با دیوانه از جای‌خود برخاستند، و سرهنگ درحالی‌که سر و دست‌هایش را با حالت تحسین‌آمیز تکان می‌داد، گفت: «شما آن را درک کرده‌اید، شما فهمیده‌اید، خدا حفظ‌تان کند، خدا حفظ‌تان کند.»

من به صحبت ادامه دادم: «بسیار خوب، فکر می‌کنید تفاوت پیغمبر با قدیس چیست که با خلوص و پاک‌سازی قلبش و نفی منیت به درجه‌ی «فناء فی‌الله» رسیده.

به‌طوری‌که ضرب‌المثل خودتان می‌گوید، بالاتر از سیاهی رنگی نیست.»

آن‌ها در جواب گفتند: «تفاوت آن‌ها این است: قدیسی که به مرتبه‌ای رسیده که می‌تواند مانند منصورحلاج، اناالحق بگوید، مسئولیت هدایت مردم را برعهده ندارد، و بنابراین مجبور نیست مراقب و مواظب رفتار و گفتارش باشد، درحالی‌که پیغمبر مجبور است مسائل زمانی و مکانی را در نظر داشته باشد. به همین دلیل است که بسیاری از شیوخ بزرگ صوفیه اعدام شده و یا محاکمات شدیدی بر علیه‌شان برپا شده است.»

من دیگر دیوانه را ندیدم، اما سرهنگ فردای آن روز برای خداحافظی به دیدن من آمد و همراه خود افسر دیگری را آورد که می‌گفت از پیروان فرقه‌ی علی‌اللهی است و مانند بسیاری از دیگر پیروان آن فرقه، نظر خیلی مساعدی نسبت به بایبان داشت، بنابراین سرهنگ در حضور او آزادانه صحبت می‌کرد.

کم‌کم زمان حرکت من نزدیک می‌شد و تاحدی هم به خاطر توجهات از سرلطف

اما به نوعی کسل‌کننده‌ی شاهزاده حاکم، تسریع می‌شد. او، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، میل شدیدی داشت که من به تماشای آبشار بخصوصی در کوهستان بروم که معتقد بود بدون دیدن آن، سفر من به یزد کامل نخواهد شد. از آن‌جا که من علاقه‌ی بخصوصی به دیدن این آبشار نداشتم و نیز می‌خواستم از خرج بیهوده و زیادی پرهیز کنم که صرف مأمورانی می‌شد که حتماً می‌خواست همراه من بفرستد، تصمیم گرفتم به طرز مؤدبانه انجام پیشنهادش را به تعویق بیندازم و در عین حال کم‌کم آماده‌ی حرکت از یزد شوم و بی‌سر و صدا به کرمان بگریزم و با نامه‌ی خداحافظی، مراتب تشکر و معذرت‌خواهی خود را اعلام کنم و قصد داشتم در لحظه‌ی آخر آن را بفرستم.

برای یافتن چهارپا برای مسافرت به اشکالی برنخوردم اما به نظر می‌رسید که غیرممکن است اسبی برای سواری خود بیابم. شخصاً برایم فرقی نداشت که اسب سوار شوم یا استر، اما برای دوستانم - هم بابیان و هم زرتشتیان - حتا تصور این‌که من سوار بر قاطر وارد کرمان شوم، وحشتناک بود. آن‌ها می‌گفتند بسیار ناآبرومندانه است و باعث کسر شأن و شخصیت شما خواهد شد. ابتدا اهمیتی به اعتراضات آن‌ها ندادم و به ضرب‌المثل معروف عربی متوسل شدم که «شرف المکان بالمکین» [شرف مکان به کسی است که در آن ساکن است] و آن را کمی تغییر داده به این صورت بیان کردم که «شرف‌المركب بالراكب» اما ظاهراً این موضوع اهمیت زینادی برای‌شان داشت و از آن‌جا که لطف بسیار به من کرده بودند و معرفی‌نامه‌هایی به دوستان‌شان در کرمان برایم نوشته بودند، تسلیم رأی ایشان شدم و پرسیدم که به نظر آن‌ها چه باید بکنم؟ عندلیب گفت: «من به شما توصیه می‌کنم که اصلاً فکر رفتن به کرمان را کنار بگذارید که فایده‌ای برای شما نخواهد داشت و اشکالاتش را از هم اکنون می‌بینید. به جای آن به عکا بروید که می‌توانید به راحتی، سر راه‌تان به کشور خود به آن‌جا بروید و فایده و صواب بسیاری عایدتان می‌شود.»

من گفتم: «اما من به نوعی عهد بسته‌ام که به کرمان بروم و در نامه‌هایی که به شیراز و نیز به دوستانم در انگلیس فرستاده‌ام، قید کرده‌ام که به آن‌جا خواهم رفت.» اردشیر گفت: «شما کاملاً درست می‌گویید و من از طرف خودم توصیه می‌کنم برنامه‌ی خود را اجرا کنید، زیرا اگر شخص بدون دلیلی موجه، برنامه‌اش را عوض کند خود را در معرض تهمت بی‌تصمیمی و بی‌هدفی قرار می‌دهد.» من دوباره گفتم: «بسیار خوب اگر نباید با استر به آن‌جا بروم و اسب هم نمی‌توانم بیابم، چه کار باید بکنم؟ آیا می‌توانم

مثلاً، پیاده بروم، یا آن‌که محترمانه‌تر است که سوار بر شتر شوم؟» یک نفر گفت: «پست» دیگری گفت: «یک اسب بخرید.» من گفتم: «درباره‌ی پست باید بگویم که قبلاً به قدر کافی در درس آن را کشیده‌ام. من هرگز معنی نهفته‌ی ضرب‌المثل السفر سقر (در این ضرب‌المثل صنعت جناس خطی به کار رفته است و دو کلمه‌ی سفر و سقر با اختلاف یک نقطه مثل یکدیگرند) را درک نکرده بودم تا وقتی که توسط پست از شیراز به ده‌بید سفر کردم. اما درباره‌ی خریدن اسب باید بگویم عملی‌تر است، البته اگر اسب خوبی با قیمت مناسب پیدا شود. یکی از دوستانم در تهران به من می‌گفت که یک اسب نگه داشته تا بتواند از لذت پیاده‌روی برخوردار شود، زیرا تا وقتی اسب نداشت، دلیل پیاده‌روی او را فقر یا خساست می‌دانستند، اما از وقتی اسب گرفته، پیاده‌روی او را از روی علاقه و تفنن می‌دانند. حال، من هم میل ندارم فقیر و خسیس محسوب شوم، اما خیلی خوش‌وقت خواهم شد اگر بتوانم بدون نگرانی هر قدر می‌خواهم، پیاده‌روی کنم.»

پس از رفتن دوستانم، مسئله را با حاجی صفر مطرح کردم که قویاً موافق خریدن اسب بود و باین‌که وقتی به یزد می‌آیدم از سوار الاغ شدن، به شدت ناراحت بود ولی این‌بار بدون اشکالی راضی شد با استر به کرمان سفر کند.

روز بعد بهمن آمد و همراه خود چارواداری که قرار بود دو استری که لازم داشتیم در اختیارمان بگذارد را آورد. وی همچنین اسبی همراه آورد که متعلق به یک آسیابان زرتشتی بود و می‌خواست آن را به قیمت ۱۸ تومان [نزدیک ۶ پوند] بفروشد. حیوان زشتی نبود و من و حاجی صفر هر دو پس از معاینه و کمی سواری، آن را پسندیدیم. باین‌حال، از آن‌جا که می‌خواستم آگاهی بهتری از قابلیت‌هایش به دست آورم، عصر آن روز اسب را زین کردم و برای سواری به خارج شهر رفتم که در بازگشت کاملاً راضی و مصمم بودم که آن را بخرم. کمی پس از بازگشت به باغ، صاحب اسب آمد و پس از مقداری چانه‌زدن، معامله با رضایت طرفین انجام گرفت. حاجی صفر هم راضی به نظر می‌رسید. او گفت: «حالا باید ماهیانه سه چهار تومان اضافه‌تر به من بدهید که از اسب‌تان نگه‌داری کنم.»

من بی‌درنگ دنباله‌ی حرفش را گرفتم و گفتم: «وگرنه خدمتکار دیگری باید بیاید.» که قیافه‌اش درهم رفت و من اضافه کردم: «نگران نباشید، به شما مبلغی اضافه، برای تیمار اسب پرداخت می‌کنم و می‌توانید خودتان به اسب رسیدگی کنید و یا

کسی را برای این کار اجیر کنید که در این صورت باید بدانید که انتخاب و بستن قرارداد و پرداخت حقوق یا اخراج او کاملاً برعهده خودتان است و من اصلاً به شکایات هیچ یک از دو طرف گوش نخواهم داد و یا دخالتی در دعوا و بگومگویی که حتماً اتفاق خواهد افتاد، نخواهم کرد.»

این مطلب آن قدر حاجی صفر را خوشحال کرد که شروع کرد به تعریف کردن لطیفه‌هایی درباره‌ی ارباب سابقش که حاج‌قنبر نام داشت و حدوداً پانزده سال قبل، صاحب مقام پرنفوذ و با اهمیتی در تهران بود. (فکر می‌کنم رئیس شهربانی یا حکمران شهر) باین که خودش از لحاظ اخلاقی بدون عیب و غیر قابل سرزنش نبود ولی اشتباهات و خطاهای سایرین را با خشونت شدید، تنبیه می‌کرد. او دستور داد یک درویش را که عرق خورده و مست کرده بود، سه ساعت زیر چوب و فلک بیندازند. حتا نسب مقدس سیدها هم باعث تخفیف یا چشم‌پوشی او از مجازات آن‌ها نمی‌شد، باین‌که او بیش‌ترین احترام را به آن‌ها نشان می‌داد. به همین دلیل یک بار دستور داد که ابتدا عمامه و شال آبی تیره‌ای که نشان سیادت بود را در میان بوته‌ها و درختان پنهان کنند و سپس با خیال راحت به فراش‌ها اجازه داد صاحب بدبخت این البسه‌ی مقدس را تا حد مرگ کتک بزنند. حاجی صفر تعریف می‌کرد که: «یک روز غروب من و سه نفر دیگر از پیشخدمت‌های او مشغول گشت‌زدن در شهر بودیم که در یک قهوه‌خانه، شخصی توجه‌مان را جلب کرد که همراه او ظاهراً یک جوان بسیار خوش‌قیافه بود که دور کلاه، دستمالی به سبک گردی بسته بود که موهایش را می‌پوشاند. ولی با نگاه دقیق‌تر، به این نتیجه رسیدیم که این جوان، در واقع زنی است که لباس مردانه پوشیده است. پس هر دو را دستگیر کردیم و به خانه حاجی قنبر بردیم و من نزد او رفتم و گفتم: «ارباب ما چیزی آورده‌ایم تا به شما نشان دهیم.»

او پرسید: «چه می‌تواند باشد؟» من گفتم: «با من بیایید تا نشان‌تان بدهم.» او به دنبال من به اتاقی آمد که دستگیرشدگان در آن منتظر بودند. من درحالی‌که به جوان اشاره می‌کردم گفتم: «پسرک زیبایی است. نه؟» اربابم گفت: «خوب، چرا او را به این‌جا آورده‌اید؟» من ادامه دادم: «لباس خوبی هم پوشیده. به دستمال گردی قشنگی که دور کلاه بسته نگاه کنید؟» و همین‌طور که صحبت می‌کردم دستمال را باز کردم و موهای دخترک که از فشار رها شده بود، به روی شانه‌هایش ریخت. وقتی حاجی متوجه شد که زندانی یک زن است که لباس مردانه پوشیده، خیلی عصبانی شد و ضمن فحاشی،

دستور داد که او را در جعبه‌ی یخدانی که خودش در آن را قفل کرد، بیندازند که تا صبح آن‌جا بماند. فردا صبح او را بیرون آورده، در کیشه‌ای انداختند و فراش‌ها کتک حسابی به او زدند و سپس سرش را تراشیدند و آزادش کردند.»

هنوز اسب را نخریده و کارهای سفرم را انجام نداده بودم که دوباره از طرف شاهزاده حکمران احضار شدم. این بار مجبور نبودم پیاده بروم زیرا یکی از دوستان بابی‌ام با اصرار می‌خواست اسب سفید زیبایی را به من امانت بدهد. من سعی کردم لطف او را قبول نکنم و بهانه آوردم که: «قرار است دستور هم همراه من به عمارت حکومتی بیاید و از آن‌جا که او نمی‌تواند سواره بیاید من هم ترجیح می‌دهم پیاده بروم.» و اضافه کردم: «در کشور خودمان به ما یاد داده‌اند به علم و دانش و تجربه‌ی سالخورده‌گان احترام بگذاریم و دستور، هم سالخورده و هم دانشمند است. بنابراین به نظر من غیرممکن است او پیاده و من در کنارش سواره باشم. او زرتشتی و من مسیحی هستیم و هر دوی ما از نظر مسلمانان، ناپاک و نجس هستیم و اگر آن‌ها زورشان می‌رسند همان محدودیت‌هایی را که برای او قایل‌اند، بر من هم تحمیل می‌کردند. بنابراین اجازه دهید من در کنار او پیاده بروم تا بدین وسیله ضمن نمایش بی‌اهمیت بودن این‌گونه محدودیت‌ها، احترام خود را به دستور و همکیشانان نشان دهم.» دوست من در جواب گفت: «اگر می‌خواهید برای زرتشتیان بهتر شود، به شما توصیه می‌کنم با حداکثر تشریفات و تجملات نزد شاهزاده بروید. هر قدر مقام و احترام شما بیش‌تر شود برای آن‌ها بهتر است.» دستور هم دقیقاً همین عقیده را داشت، بنابراین مجبور شدم که تسلیم شوم.

نیم ساعت قبل از غروب، اسب و خدمتکار دوستم به باغ آمدند و بلافاصله بعد از آن‌ها، دسته‌ی معمولی فراش‌های حکومتی با یک فانوس بزرگ رسیدند. من یک دست لباس جدید پوشیده بودم که یک خیاط یزدی با پارچه‌ی جنس شال به رنگ سفید و سبک انگلیسی دوخته بود و خنک و راحت و بسیار خوب و مرتب بود و این‌که در انگلستان احتمالاً قدری عجیب و غریب به نظر می‌رسید، اما فکر می‌کنم هیچ‌کس در یزد یا کرمان شک نداشت که این لباس معمولی تابستانی مردان انگلیسی است. البته حاجی صفر با خنده اظهار داشت که احتمالاً مردم خواهند گفت که شما بابی شده‌اید (فکر می‌کنم به این دلیل که بابیان عادت داشتند قبا‌ی سفید بپوشند)، اما از این گذشته، او هم با نظر موافق به آن می‌نگریست.

پس از رسیدن به حضور شاهزاده، اولین سوآلی که از من پرسید این بود که: «چه وقتی قصد دارید حرکت کنید؟» وقتی شنید که می‌خواهم پس‌فردا حرکت کنم روبه دستور کرد و پرسید که آیا او هم قصد دارد مرا همراهی کند؟ دستور جواب داد که نمی‌تواند این کار را بکند زیرا یکی از جشن‌های زرتشتیان که حضور او در آن اجباری است نزدیک است و از آن‌جا که یک‌هفته طول خواهد کشید و من نمی‌توانم حرکت را به تعویق بیندازم، نمی‌تواند همراه من بیاید. با شنیدن این حرف، شاهزاده می‌خواست برنامه‌های مرا به کلی به هم بزند. او گفت من باید فردای آن روز به تماشای آبشار کوهستانی بروم و پنج روز در آن‌جا بمانم، سپس برای جشن زرتشتیان به شهر برگردم و پس از آن همراه زرتشتیان به بعضی معابد و مکان‌های مقدس‌شان بروم. اعتراضات من بی‌فایده بود و به زودی با حالتی عبوسانه مجبور به سکوت شد، اما با پدیدار شدن یک رتیل بزرگ و کوششی که برای دنبال کردن و کشتن او انجام گرفت، وضعیت تغییر کرد و بهتر شد. پس از مقداری صحبت متفرقه و پس از آن‌که نامه‌ای برای ترجمه به انگلیسی به من دادند که شاهزاده می‌خواست به بمبئی بفرستد تا برای پسرش منوچهر میرزا، اسباب و ادوات عکاسی سفارش بدهد، آن‌جا را ترک کردم.

اکنون مصمم شده بودم نقشه‌ی «فرار فرانسوی» یعنی بدون خبر دادن به شاهزاده، حرکت کردن از یزد را اجرا کنم. بنابراین وسایل سفرم را کاملاً آماده کردم و صبح روزی که برای حرکت تعیین کرده بودم، نامه‌ی مؤدبانه‌ای برای شاهزاده نوشتم و از توجهات فوق‌العاده‌ی او نسبت به خود صمیمانه تشکر و قدردانی و نیز عذرخواهی کردم که محدودیت زمانی اجازه نمی‌دهد برنامه‌ای را که او از سر لطف برایم تدارک دیده، اجرا کنم یا برای خداحافظی به دیدن او بروم و در انتها دعا کردم که احساسات مهربانانه‌اش نسبت به من و نیز حکومت عادلانه‌اش بر مردم یزد، همیشه ادامه داشته باشد. این نامه را همراه نامه‌ای که ترجمه کرده بودم و قرار بود به بمبئی بفرستند، به دستور دادم که قرار بود به عمارت حکومتی برود.

اکنون به خود نوید می‌دادم که در درهایم به پایان رسیده‌اند و با خاطری آسوده مشغول بستن اثاثیه‌ام شدم، اما کم‌تر از یک ساعت بعد، پیشخدمت از خودراضی شاهزاده، سر و کلاه‌اش پیدا شد و نامه‌ای را که قرار بود به بمبئی فرستاده شود را با خود آورده بود با این تقاضا که آن را دوباره به فارسی ادبی ترجمه کنم. این باعث شد که لوازم تحریرم را که بسته‌بندی کرده بودم، دوباره باز کنم. وقتی مشغول ترجمه بودم،

خدمتکار یکی از دوستان بابی‌ام با یک اسب آمد که مرا به خانه‌ی او برد. پیشخدمت شاهزاده با او رفتاری گستاخانه و اهانت‌آمیز داشت و پس از پرسیدن مقداری سوآلات بی‌خود و نامربوط از وی، دست آخر از اتاق بیرونش کرد. بالآخره ترجمه را تمام کردم و با خوشحالی از شر پیشخدمت خلاص شدم، با این امید که دیگر هرگز او را نبینم. سپس به خانه‌ی دوستان بابی‌ام رفتم و پس از خداحافظی پر احساس و دریافت چند معرفی‌نامه برای کرمان و نام و نشانی بعضی بابیان با نفوذ در نوک^۱، بهرام‌آباد و نیریز، نزدیک غروب به باغ بازگشتم. در این‌جا دستور و اردشیر و بهمن منتظرم بودند و نیز، در نهایت تأسف، پیشخدمت شاهزاده که یادداشتی از او آورده بود که در آن از حرکت من ابراز تأسف کرده و خواسته بود اگر امکان دارد، بی‌درنگ به ملاقات او بروم. از آن‌جا که ساعت حرکت نزدیک و من خسته بودم و می‌خواستیم قبل از راه‌پیمایی طولانی شبانه به سریزد، کمی استراحت کرده باشم، قصد داشتیم از رفتن نزد شاهزاده عذرخواهی کنیم، اما چون دوستان زرتشتی‌ام میل داشتند که من به آن‌جا بروم، دستور دادم اسبم را زین کنند و همراه پیشخدمت به سرعت از کوجه‌های تنگ و تاریک عبور کردیم، اما هنگام گذر از میدان وسیع جلوی عمارت حکومتی، پای اسبم در چاله‌ای فرورفت که باعث شد زمین بخورد ولی خوشبختانه آسیبی به من و به اسب وارد نیامد. شاهزاده از خبر زمین خوردن من بسیار ناراحت و دلواپس شد و به سختی توانستم قانعش کنم که چیز مهمی نیست. البته ترس من از آن بود که او این واقعه را تفأل شومی برای حرکت من تلقی کند و در نتیجه از من بخواهد سفرم را به تعویق بیندازم. به هر حال دیندار خداحافظی به خوبی و خوشی برگزار شد. حدود یک ساعت به صرف دخانیات و شربت و گفت‌وگو گذرانیدیم. او تعریف‌های زیادی از من کرد که لایق نبودم و گفت نامه‌ای که برای او نوشتم آن قدر خوب بوده که از یک اروپایی انتظارش نمی‌رفت و قصد دارد آن را برای صدراعظم، امین‌السلطان بفرستد. من هم در مقابل، تحسین قلبی خود را از حکومت عادلانه و آزاده و روشنگرانه‌ی او ابراز کردم و دعا کردم خداوند تا وقتی روز و شب جریان دارند، سایه‌ی او را کم نکند و با مقداری تعریف و سفارش درباره‌ی زرتشتیان سختم را تمام کردم. بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم، اما از من قول گرفت که یک تفنگچی ماهر را به‌عنوان همراه و محافظ بپذیرم و

نیز معرفی نامه‌ای خطاب به شاهزاده‌ی حکمران کرمان به من داد.

دو ساعت از غروب گذشته بود که به باغ بازگشتم و بالأخره با دادن دو سه تومان انعام، از شر پیشخدمت شاهزاده خلاص شدم. حاجی صفر می‌گفت بهتر است یک ساعت مچی یا هدیه‌ی دیگری از این قبیل به جای پول به او بدهد. زیرا می‌ترسید مبلغ آن به چشمش نیاید و ناراحت شود، اما من ساعت مچی اضافه نداشتم و باید اعتراف کنم که او با تواضع و ابراز قدردانی نسبتاً مغرورانه‌ای، مبلغ فوق را پذیرفت. فراش‌ها را هم به همین ترتیب، با دادن انعامی راهی کردم و بالأخره به آرامش رسیدم. سایر دوستان زرتشتی‌ام هم پس از نوشیدن جام خداحافظی، آن‌جا را ترک کردند غیر از بهمن، منشی قابل اعتماد اردشیر که ماند تا حساب وضعیت مالی و اعتباراتم را به اطلاعم برساند و مبلغ باقی‌مانده را به من بدهد. من یک چک به مبلغ ۱۴۷/۵ تومان (نزدیک ۴۵ لییره) از شیراز با خودم آورده بودم که ۴۵ تومان آن را در مدت اقامتم در یزد برداشت کرده، باقی‌مانده‌ی ۱۰۲/۵ تومانی آن را ۳۲/۵ تومان نقد و ۷۰ تومان بقیه را به صورت چک برای یک تاجر زرتشتی در کرمان، دریافت نمودم و رسید آن را به بهمن که از لحاظ علاقه و دقت در کار و نیز رفتار محترمانه‌اش مانند یک بانک‌دار خوب انگلیسی بود، دادم.

حالا دیگر کاری نمانده بود غیر از صرف شام و آخرین بازرسی بسته‌بندی‌ها و اثنای سفر و دادن هدایای مختصری به اشخاصی که در این مدت به من خدمت کرده بودند. حاجی صفر به نوبت آن‌ها را فرامی‌خواند. باغبان پیر، جمشید ۱۲ قران دریافت کرد، پسر کوچکش خسرو ۶ قران، باغبان دیگری به نام خداداد ۱۲ قران و خدمتکار حاج سید م. ۲۰ قران. وقتی که خداحافظی‌ها هنوز کاملاً تمام نشده بود، درحالی‌که می‌خواستیم آخرین فنجان چای را بنوشیم، دو نفر از دوستان بابی‌ام، بدون در نظر گرفتن دیر وقتی، برای دعای خداحافظی به دیدنم آمدند. سپس آن‌ها هم رفتند و فقط بهمن باقی ماند که خروج کاروان کوچک ما را که ساکت و آرام به سوی کویر و به درون تاریکی می‌راند، نظاره کند.

فصل ۱۵

از یزد به کرمان

رفتم و بردم داغ تو در دل

وادی به وادی، منزل به منزل

پنج مرد و پنج حیوان چهارپا، کاروان کوچک ما را تشکیل می‌داد که یزد را ترک کرد. غیر از من و اسبم، امیرخان از مردان یکی از قبایل عرب اردستان بود که شاهزاده به‌عنوان تفنگچی فرستاده بود برای اطمینان از سلامت من در مدتی که در قلمرو او راه می‌رویم. چاروادار و سه استریش که فقط دوتای‌شان در کرایه‌ی من بودند، خدمتکارم حاجی صفر و یک جوان تبریزی به نام میرزا یوسف که مثل او قبلاً خدمتکار بوده و من به تقاضای او و نیز توصیه‌ی دوستم سرهنگ به او اجازه داده بودم تا کرمان همراه ما بیاید و بر استری که بار سبکی داشت، سوار شود. او امیدوار بود در آن‌جا نزد شاهزاده ناصرالدوله شغلی بیابد. میرزا یوسف، که بعداً چنان که در جای خود خواهد آمد، فهمیدم شخص فرومایه و بی‌ارزشی است، در یزد خود را بابی جا زده بود تا بتواند از بیروان ثروتمند و خیر آن فرقه پولی به دست آورد و بدون شک از همین طریق

توانسته بود سرهنگ را وادارد که توصیه‌اش را به من بکند. اگر سایر همشه‌ریانش هم مثل او بودند آن وقت شعر طنزآمیز زیر زیاد اغراق‌آمیز نمی‌نمود:

ز تبریزی به جز هیزی نبینی
همان بهتر که تبریزی نبینی

میرزا یوسف از نظر قیافه و ظاهر، مرد معقول و خوش‌صحبتی بود و فقط بعد از رسیدن به کرمان بود که از خبث باطن و خودخواهی و بیهودگی او آگاهی یافتیم. امیرخان که کاملاً مسلح بود، به زودی از حرکت آهسته‌ی کاروان حوصله‌اش سر رفت و از من خواست که همراه او با سرعت بیش‌تری حرکت کنیم. من با این خیال که حتماً او راه را بلد است قبول کردم، اما بعداً فهمیدم که اشتباه کرده‌ام زیرا پس از عبور از روستای نسبتاً بزرگ محمودآباد، او راه را گم کرد و به میان صحرائی باز رفت که برای اسب من زیادی نرم بود و شروع به لنگ‌زدن کرد و عقب افتاد. توقف امیرخان، نه برای این‌که من به او برسیم بلکه برای نماز، باعث شد به او برسیم اما پدیدارشدن دو غزال در فاصله‌ای نسبتاً دور موجب شد که او چهارنعل به آن طرف بتازد و برود. من به زودی فکر دنبال‌کردن او را از سرم بیرون کردم و حال که فهمیده بودم او به هیچ دردی نمی‌خورد، نه به درد زانمایی و نه به درد نگیبانی، راه خود را به سمتی که فکر می‌کردم درست است، ادامه دادم. پس از مدتی، امیرخان که تیری بی‌فایده به طرف غزال انداخته بود، بازگشت و پس از چندین بار دیگر گم کردن جاده، حوالی غروب به پست‌خانه‌ی سریزد رسیدیم. الباقی کاروان خیلی عقب بود و من کاری نداشتم غیر از این‌که، پس از رسیدگی به اسب، روی زمین گلی دراز بکشم و سرم را روی کت بزرگی که به زین اسبم بسته بودم، بگذارم و بخوابم.

حدود سه ساعت بعد، حاجی‌صفر بیدارم کرد که چای صبحانه‌ام را صرف کنم و باقی روز را در پست‌خانه به نوشتن یادداشت‌هایم و مرتب‌کردن حساب‌هایم پرداختم. حوالی غروب یک زرتشتی که از کرمان به یزد آمده بود، به دیدنم آمد و حدود یک ساعت به گپ‌زدن و صرف چای با من نشست. ضمن صحبت، گفت که چندین سال در بمبئی و کلکته بوده و نیز گفت، حکمران کرمان، شاهزاده ناصرالدوله از حکام روشنفکر و محبوب مردم است و این‌که کرمان خیلی خنک‌تر از یزد است و دلیل آن این‌که، توت آن‌جا هنوز نرسیده و خیار هنوز نایاب است و این‌که فقر مردم که همیشه بوده با تنزل قیمت شال (که به کم‌تر از ثلث قیمت تنزل کرده) موجب شدیدتر شدن آن شده، اما

در مقابل، حاصل کشاورزی و خصوصاً محصول تریاک در سال گذشته خیلی خوب بوده است.

ما سریزد را حدود سه الی چهار ساعت پس از غروب، زیر نور ماه تمام، ترک کردیم. دوست زرتشتی‌ام برای خداحافظی و دعای خیر پیش ما آمد. امیرخان که روی زمین مشغول چرت زدن بود، دوباره باعث شد ما گم شویم. وقتی در میان تپه‌های شنی مشغول پرسه‌زدن بودیم، ناله‌ی متضرعانه‌ای به گوش‌مان خورد که در آن کویر دورافتاده و پر از اشباح، باعث جلب توجه و نگرانی ما شد. با این حال امیرخان و به دنبال او خود من به طرف نقطه‌ای که ظاهراً صدا از آن‌جا می‌آمد، به راه افتادیم و در میان تپه‌های شنی توانستیم حدود شش نفر آدم را تشخیص دهیم. سه مرد و سه زن و فکر می‌کنم حداکثر یک بچه که دور الاغ حقیری حلقه زده بودند. وقتی نزدیک‌تر شدیم دوباره شروع به سر و صدا کردند و چیزهایی گفتند که به لهجه‌ای بود که من به هیچ‌وجه نمی‌شناختم، اما امیرخان حرف‌هایشان را فهمید. آنان از شهر بربر^۱ که او توضیح داد در نزدیکی سیستان در مرز شرقی ایران قرار دارد، آمده بودند و مقصدشان کربلا بود و می‌خواستند محل شهادت امام حسین(ع) را زیارت کنند. آن‌ها در صحرا راه را گم کرده بودند و تشنگی شدیداً به ایشان فشار آورده بود، عاجزانه تقاضای آب می‌کردند. درحالی‌که ایمان و اعتقادشان را تحسین می‌کردم، دلم برای این مردم بدبخت سوخت. وقتی از حاجی‌صفر خواستم تا مقداری آب از مشک‌ی که همراه داشت به آن‌ها بدهد، این بیت حافظ به خاطرم آمد:

آن‌چه جان عاشقان از دست هجران می‌کشد

کس ندیده در جهان جز تشنگان کربلا

وقتی آن‌ها مشغول دعا و تشکر از ما و نوشیدن آب بودند، احساسات بشردوستانه‌ی من باز هم برانگیخته شد و فکر کردم بد نیست که مبلغ مختصری پول هم به آن‌ها کمک کنم. امیرخان با حرارت مرا تشویق کرد و هنگامی‌که به زوار گفتیم که روستای سریزد در همین نزدیکی است و دوباره به راه افتادیم، او گفت: «آن‌ها که می‌بخشند از آن‌چه خداوند به ایشان بخشیده، هرگز محتاج نمی‌شوند و آن‌ها که

نمی‌بخشند، سودی نمی‌برند حتا در این زندگی، به خاطر حرص و آزشان، همین دیروز یک گدا از من درخواست کمک کرد و من به او گفتم ندارم درحالی‌که سه قران و نیم در همان لحظه در جیب داشتم. وقتی کمی بعد می‌خواستم آن را بیرون بیاورم دیدم که نیست. بدون شک این تنبیهی بوده است که به خاطر رفتار بد دچارش شدم.

پس از این واقعه، راه‌پیمایی در سکوتی خواب‌آلود ادامه یافت، اما نزدیک سحر، امیرخان که کنار من سواری می‌کرد، ناگهان از چرت برخاست و بدون آن‌که قبلاً در این باره صحبتی کرده باشیم گفت: «هیچ فرقه‌ای بدتر از بابیه نیست.» من پرسیدم: «چرا؟» درحالی‌که شگفت‌زده بودم که چرا او این طور غیرمنتظره موضوعی را مطرح کرده است که اکثر مسلمانان از گفت‌وگو درباره‌اش گریزانند. او جواب داد: «آن‌ها مردی به نام میرزا حسین‌علی را که در آدریانوپل ساکن است، به جای خدا می‌پرستند. یکی از دوستانم در یزد یک بار به من گفت که می‌خواهد به آن‌جا برود. من پرسیدم: چرا؟ و او گفت: «به زیارت حق.» وقتی به آن‌جا رسید از او پرسیده بودند که چه کارهایی با دست‌هایش می‌تواند بکند، او گفته بود: «هیچ.» و فقط مقداری نوشتن زیرا شغل من منشی‌گری و کتابت است.» آن‌ها گفته بودند: «پس در این‌جا جایی برای شما نیست و شما را نمی‌خواهیم.» به او اصلاً اجازه داده نشد میرزا حسین‌علی را ببیند، اما دستمالی را که او استفاده کرده بود، به وی دادند و از او خواستند سه تومان صدقه بدهد. بدین ترتیب او بازگشت درحالی‌که شدیداً منزجر شده بود، چرا که می‌گفت: «خدا صدقه نمی‌پذیرد.»

وقتی داشتم فکر می‌کردم که چطور جواب او را بدهم و آیا امیرخان می‌داند که من در یزد با بابیان معاشرت داشته‌ام و می‌خواهد مرا از آنان برحذر دارد، او مسئله را برایم حل کرد. بدین معنی که دوباره به چرت زدن پرداخت و وقتی دوباره بیدار شد، به قول ایرانیان گرگ و میش بود، یعنی نزدیک سحر. وقتی حواسش به جا آمد، شروع به نگریستن در افق کرد تا بتواند زین‌الدین یا توقفگاه بعدی را پیدا کند و پس از کمی جست‌وجو اظهار داشت که وقتی او خواب بوده از آن‌جا گذشته‌ایم. درحالی‌که حاجی‌صفر هم از من پشتیبانی می‌کرد، اصرار کردم به پیش‌روی ادامه دهیم که در نتیجه، کم‌تر از نیم ساعت بعد، به زین‌الدین رسیدیم. در آن‌جا چیزی جز یک کاروان‌سرا و یک پست‌خانه‌ی خیلی خوب نبود که من در آن اقامت کردم و

پس از صرف چای، حدود شش ساعت خوابیدم.

زین‌الدین آخرین منزل در قلمرو یزد است و قبلاً به امیرخان دستور داده شده بود که تا این‌جا ما را همراهی کند و یک نگهبان مسلح دیگر از قشون حکمران کرمان برای ما بگیرد. البته من میل نداشتم با این تجمل بیهوده خود را به زحمت بیندازم و این را موقعی که ده قران به‌عنوان انعام در دست امیرخان می‌گذاشتم، به او گفتم. او هم پول و هم حرف مرا بی‌درنگ پذیرفت و با خداحافظی گرمی از یکدیگر جدا شدیم. آن شب هوا ابری بود و گاه‌گاهی باد می‌وزید و هر از چندگاه گردباد بزرگی از شن در صحرا حرکت می‌کرد که شبیه به نحوه‌ی پدیدار شدن جن‌ها^۱ در هزارویک‌شب بود. در راه چیز جالبی نبود، جاده‌ی یکنواخت و پهنی که به سختی تشخیص داده می‌شد، در پهنه‌ی دشتی که مابین دو رشته کوه موازی قرار داشت که جهت آن از شمال غربی به جنوب شرقی بود. در یک جا، کرم‌های بزرگی دیدم^۲ که از نوعی گیاه فرفیون^۳ که در حاشیه‌ی جاده روئیده بود، تغذیه می‌کرد. هیچ نشانی از آبادانی به چشم نمی‌خورد تا آن‌که به یک فرسخی کرمانشاهان رسیدیم و از دو یا سه روستا که تقریباً با فواصل مساوی در طرف شرق جاده بودند، عبور کردیم. نیم ساعت قبل از غروب به کرمانشاهان وارد شدیم و در پست‌خانه‌ای اقامت کردیم که در ایران، تا این‌جا که من دیده بودم، بهترین بود. آن‌جا همچنین دو کاروان‌سرا داشت که یکی جدید و دیگری قدیمی بود. از آن‌جا که هیچ گوشتی پیدا نشد، برای شام تخم‌مرغ خوردم و خوابیدم. حدود دو ساعت قبل از سحر بیدار شدم و کارکنان پست‌خانه را دیدم که مشغول صرف غذای سحری بودند تا برای یک روز روزه آماده شوند. اما حاجی‌صفر و چاروادار چنان در خواب عمیقی بودند که دلم نیامد بیدارشان کنم، بنابراین دراز کشیدم و دو ساعت دیگر خوابیدم تا آن‌که حاجی‌صفر بیدارم کرد. وقتی حرکت کردیم هوا کاملاً روشن بود ولی فایده‌ای نداشت زیرا مناظر جاده دقیقاً مثل روز قبل بود. باین‌که جاده به رشته کوه غربی نزدیک‌تر شده و حتا در یکی دو نقطه از چند تپه که از رشته‌ی اصلی بیرون زده بود، گذشتیم. تا یک ساعت بعد از حرکت، کرمانشاهان هنوز پیدا بود و کمی

1 - Jinnis

۲. فکر می‌کنم لارو حشره‌ای به نام *Dephila eupherbia*

3 - Spurge

پس از عبور از سربالایی ملایمی از نظر محو شد و همان وقت از دور، کاروان سرای شمش پدیدار شد، ولی سه ساعت طول کشید تا به آن جا رسیدیم.

تصور مکانی ملال‌انگیزتر از شمش بسیار مشکل است. آن جا هیچ چیزی نیست غیر از یک کاروان سرا و پست‌خانه‌ای (که مثل همه‌ی پست‌خانه‌های بین یزد و کرمان خوب بود) که پهلو به پهلو یكدیگر در کویر شنی نمک‌زار قرار گرفته‌اند. همین طور که به طرف عمارت پست‌خانه می‌راندم، جویبار کوچکی دیدم که آبی درخشان و زلال داشت و آن را از میان دیوارهای گلی، به دقت جاری کرده بودند. چون تشنگی بر من غلبه کرده بود، خود را از اسب پایین انداختم و صورتم را در نهر فرو کردم که مقداری از آبی را که خیال می‌کردم پاک و گوارا است، بنوشم. در نهایت یأس متوجه شدم که مثل آب دریا شور است. آب دیگری هم در آن جا یافت نمی‌شد و حاجی صفر هم باقی‌مانده‌ی آب کرمانشاهان را دور ریخته بود. سعی من برای قابل آشامیدن کردن آن آب توسط جوشاندن که حداقل فنجانی چای از آن به دست آید، بی‌فایده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد که، چایی که در قوری مسین و با آب شور آماده شده است، چه مزه‌ای دارد مگر از آن نوشیده باشد. خوشبختانه هنگام ترک یزد، دوستان زرتشتی‌ام، مجبورم کرده بودند که دو بطری آبجو از آن‌ها بپذیرم و همراه بیابورم که در آن کویر تشنه مانند آب حیات می‌نمود. با این حال روز وحشتناکی بود و به نظرم بی‌پایان می‌آمد. انبوه مگس‌ها، صدای رعد از دور دست‌ها و باد تند، پرگرد و غبار بر افسردگی و کسالت من می‌افزود و فقط کشف و تماشای ویرانه‌ای گلی در همان حوالی تا حدی باعث تنوع شد و کمی حالم را بهتر کرد. روی هم رفته وقتی حدود چهار و نیم ساعت پس از غروب خورشید، زیر نور درخشان مهتاب آن جا را ترک کردیم، از صمیم قلب خوشحال شدم.

یکنواختی راه‌پیمایی تا منزل بعدی یعنی انار، فقط دو بار قطع شد. ابتدا با دیدن یک قطار بیست و پنج نفره‌ی شتر که به طرف یزد می‌رفت و ساریانان با گفتن: «فرصت باشد» به ما سلام کردند و بار دوم با پدیدار شدن حیوان درنده‌ای که در حوالی جاده پرسه می‌زد و با نزدیک شدن ما به داخل صحرا فرار کرد. حوالی سحر به انار رسیدیم، روستایی آباد و سرسبز که باغ‌های نسبتاً زیادی داشت و در کشتزارهای وسیع اطرافش، مردانی مشغول درو کردن غله بودند. مدتی در پست‌خانه برای استراحت و

تجدید قوا توقف کردیم، سپس راه خود را به طرف بیاض ادامه دادیم و بدون حادثه‌ای، کمی قبل از طلوع خورشید، به آن جا رسیدیم. بیاض آبادی کوچکی است با چند درخت و مقداری زمین کشاورزی. در محلی روبه‌روی پست‌خانه که آن را برای اقامت بر کاروان سرای بزرگ ولی مخروبه ترجیح دادم، سه چهار شتر در حال استراحت و غذا خوردن دیده می‌شدند. کمی پس از رسیدن ما، یک دسته غلام‌های سوار وارد شدند و زیر درختان توقف کردند. یکی از آن‌ها، طبق گفته‌ی حاجی صفر، میل داشت اسب مرا چالش کند. من از مشاهده‌ی این مسابقه که به آن موازی بستن می‌گویند، در میان ایرانیان تعجب کردم زیرا قبلاً این کار را فقط در کتاب «گردش ورزشی آقای اسپونگ»^۲ دیده‌بودم. برای کسانی که با آن آشنایی ندارند، باید شرح دهم که این کار چطور انجام می‌گرفت، اگر من اسبم را داده بودم (لازم نیست بگویم که ندادم!) آن غلام که درخواست چالش کرده بود، پیشنهاد می‌کرد که نایب چاپار به‌عنوان داور انتخاب شود و حاجی صفر (که خود را نماینده‌ی من می‌دانست) موافقت می‌کرد. سپس حاجی صفر به نایب چاپار اطلاع می‌داد که من اسبم را به قیمت ۳۰ تومان خریده‌ام (در واقع فقط ۱۶ تومان پرداخته بودم) و او آن را حتا بیش‌تر، یعنی ۳۵ تومان قیمت‌گذاری می‌کرد، اما اسب غلام را چهل تومان قیمت می‌گذاشت (شاید از نظر ظاهری ۱۲ تومان می‌ارزید). در نتیجه اسب من بایست ۵ تومان به اسب غلام بدهد یا به عبارت بهتر، من ۵ تومان به غلام به خاطر خوبی اسبم بدهم.

حدود چهار ساعت قبل از غروب، بیاض را ترک کردیم. راه ما به طرف جنوب‌شرقی می‌رفت و تشخیص جاده که هیچ مشخصه‌ای نداشت، آن قدر مشکل بود که فکر کردم بهتر است راه را دورتر کنم و به طرف اداره‌ی تلگراف که مقداری دورتر در شرق بود، بروم با این امید که بتوانم چیزی شبیه جاده‌ی برجسته از زمین پیدا کنم. همین طور که تاریکی شب فرامی‌رسید، منظره‌ی کل منطقه تغییر می‌کرد. نهرها و جویبارها از هر سو جاری بود، مثل هوای مرداب، هوا مرطوب و دم کرده شد و صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها فضا را پر کرد. یک بار راه را در میان کشتزارها و جویبارها گم کردیم و مدتی در تاریکی به این سو و آن سو رفتیم و بالاخره به یاری بخت و اقبال،

دوباره جاده را پیدا کردیم. روشنی‌هایی از دور سوسو می‌زد، احتمالاً روشنایی کاذب، که به ما امید رسیدن هرچه زودتر را می‌داد، اما فقط پس از چندین بار ناکامی بود که شبخ خوشایند پست‌خانه‌ی گش‌کوه پدیدار شد. مجبور شدیم نایب چاپار را بیدار کنیم تا بتوانیم داخل شویم و به محض آن‌که رختخوابم در بالاخانه پهن شد، درحالی‌که جیرجیرک‌ها و قورباغه‌های خواندند، به خواب عمیقی فرو رفتم تا وقت شام که پس از صرف آن، دوباره خوابیدم.

صبح روز بعد، وقتی حاجی صفر جای صبحانه‌ام را آورد، اطلاع داد که زین‌العابدین چاروادار، تصمیم گرفته در کش‌کوه بماند تا چهارپایانش پس از راه‌پیمایی فشرده‌ی یکی دو روز اخیر، تا غروب استراحت کنند تا بتوانند در طول شب ۷ فرسنگ طولانی را که تا شهر نسبتاً بزرگ بهرام‌آباد (مرکز ناحیه‌ای به نام رفسنجان) باقی مانده بود، بپیمایند. من از این‌که باید استراحت کنم، ناراحت نبودم و به‌رغم مزاحمت زیاد مگس‌ها، روز آرام و نسبتاً راحتی را در پست‌خانه گذراندم. سه ساعت پس از غروب، زیر نور ستارگان به راه افتادیم، اما حدود یک ساعت بعد ماه بالا آمد که راه ما را روشن کند. شب خیلی سرد و راه طولانی و دشوار بود و حتا وقتی کمی پس از طلوع آفتاب، بهرام‌آباد در دیدرس قرار گرفت، باز هم مدتی طول کشید تا بالاخره در پست‌خانه توقف کردیم.

در بهرام‌آباد، معرفی‌نامه‌ای از حاجی سید م. خطاب به رئیس پست منطقه داشتم که باعث شد بعد از ناهار، پیغامی برایش بفرستم. او بی‌درنگ به دیدن من آمد و کمی بعد مرا به دفترش در کاروان‌سرا برد. در مدتی که آن‌جا بودم چند نفر به دیدن او آمدند از آن جمله یک خان رفسنجانی که جوانی خوش‌قیافه بود و تازه از سفر سیرجان، از راه پاریز و گود احمر، بازگشته بود. او با خود جسد یک بزمجی فوق‌العاده بزرگ را آورده بود که در جاده با تیر کشته بود. حدود سه ساعت قبل از غروب، میزبانم مرا برای صرف چای به خانه‌اش برد و سپس گروه‌هایی به نمایندگی از طرف زرتشتیان و هندوان که هر دو یک انگلیسی را طبیعتاً دوست و متحد خود می‌دانند، نزد من آمدند. زرتشتیان سه نفر بودند که یکی از آن‌ها نماینده‌ی اردشیر مهربان بود و آن دو نفر دیگر، یکی مرد سالخورده‌ای به نام مهربان و دیگری جوانی به نام اردشیر بود. آن‌ها به من گفتند که در مجموع حدود بیست تا بیست و پنج نفر زرتشتی در بهرام‌آباد

هست و نسبت به همکیشان‌شان در کرمان، خیلی کم‌تر مورد توهین و آزار قرار می‌گیرند و نسبت به آن‌هایی که در یزد هستند، از هر نظر در وضعیت بهتری به سر می‌برند و این‌که محصول عمده‌ی رفسنجان غیر از غلات، بادام و پسته است که به هند صادر می‌شود. پس از رفتن زرتشتیان، کل جامعه‌ی هندو (غیر از یک نفر که مریض بود) نزد من آمدند. آن‌ها چهارده نفر جوان و پیر و همگی از اهالی شکارپور بودند که جعبه‌ی بزرگی آبنبات به‌عنوان هدیه، برای من آوردند. از یکی از آن‌ها اخیراً مبلغ زیادی پول سرقت شده بود و از آن‌جا که حکمران ایرانی نتوانسته بود سارق را دستگیر کند و نیز حاضر به جبران خسارت نبود، از من خواستند که واقعیت مطلب را به سفارت انگلیس در تهران گزارش دهم. من قول دادم که اگر فرصت کردم به محل وقوع سرقت بروم و از نزدیک آن‌جا را بررسی کنم ولی هیچ تعهد دیگری نکردم. کمی بعد آن‌ها رفتند و من برای صرف شام نزد نایب چاپار ماندم که مجبورم کرد مقدار زیادی پلوی عالی بخورم و پس از آن شربت خوش‌مزه‌ای برایم آورد و پیشنهاد کرد که شب را در همان‌جا بمانم، اما من بهانه آوردم که احتمالاً چاروادار قصد حرکت دارد، اما پس از بازگشت به چاپارخانه، که او هم با اصرار همراه آمد، متوجه شدم که چون فردا ۲۱ رمضان و سالگرد قتل امام علی (ع) است، هم چاروادار و هم حاجی صفر میل دارند که پس‌فردا راه بیفتند.

روز بعد تا سه ساعت مانده به غروب، بیرون نرفتم تا آن‌که نایب چاپار، خدمتکارش را فرستاد که مرا به خانه‌اش ببرد. حدود دو ساعت به گفت‌وگو نشستیم و او به دقت درباره‌ی آیات و علامات ظهور مسیح پرسش کرد، اما اشاره‌ای به اعتقادات بابیه، که می‌دانستم از آنان است، نکرد. گفت‌وگوی ما بر اثر آمدن یکی از هندوها قطع شد که از من خواست به تماشای محل وقوع سرقت اخیر بروم و من هم موافقت کردم. همه‌ی هندوها در کاروان‌سرای محل اقامت‌شان جمع شده بودند و بلافاصله مرا به اتاق اندرونی که گاوصندوق در آن بود، بردند. (طبق گفته‌ی خودشان، ۴۰۰ تومان نقد و ۱۴۰۰۰ تومان چک و اوراق اعتباری در آن نگه‌داری می‌شده است.) آن‌ها فکر می‌کردند که دزدان از طریق دودکش وارد شده و محتویات گاوصندوق را سرقت کرده‌اند. ده پانزده نفر مورد سوءظن از طرف حکمران، میرزا هدایت‌الله، دستگیر شده بودند اما به علت فقدان مدارک کافی، همگی آزاد شده بودند. من همه‌ی این‌ها را

یادداشت کردم و قول دادم در صورت امکان، آن‌ها را به بعضی دوستانم در سفارت انگلیس برسانم. سپس مدتی به گفت‌وگو نشستیم و برایم قلیان آوردند. آن‌ها از دلیل مسافرتم پرسیدند و قبول نمی‌کردند که من فقط برای تفنن و کسب تجربه و دانش سفر می‌کنم و می‌گفتند که احتمالاً من باید نماینده‌ی دولت انگلیس باشم. دست آخر یکی از آن‌ها گفت: «چرا شما ایران را نمی‌گیرید؟ (اشغال نمی‌کنید) اگر بخواهید، می‌توانید به آسانی این کار را بکنید.» من در جواب گفتم: «فکر می‌کنم دزدی هم که پول‌های شما را به سرقت برده، همین طور فکر و عمل کرده، با این حال شما به خود حق می‌دهید بر علیه او شکایت کنید. مردم حق ندارند اموال همسایگان خود را تصاحب کنند، حتی اگر به آسانی قادر به این کار باشند و دولت‌ها هم همین طور.»

ظاهراً هندوها هنوز اقتناع نشده بودند و از احساس همدردی من به خاطر مال‌باختگی آن‌ها تا حد زیادی کاسته شد. برای صرف شام به منزل نایب چاپار برگشتم. سپس او دستور داد پستی و بالش آوردند و اصرار کرد که من چند ساعتی قبل از حرکت، استراحت کنم تا حاجی‌صفر بیدارم کرد و خبر داد که کاروان آماده‌ی حرکت است و پس از صرف چای و خداحافظی از میزبانم، دوباره به راه افتادیم.

از همان ابتدا، راه را گم کردیم و مدتی زیر نور ستارگان پرسه زدیم تا آن‌که به یکی دو خانه‌ی کوچک رسیدیم. نایب چاپار بهرام‌آباد که به گروه ما پیوسته بود، آن قدر در یکی از خانه‌ها را کوبید تا بالاخره روستایی سالخورده‌ای که از خواب بلند شده بود، بیرون آمد و راه را به ما نشان داد، ولی نایب چاپار قانع نشد و پیرمرد بدبخت را مجبور کرد که همراه ما تا یکی دو مایل بیاید که با اکراه این کار را کرد، البته دست آخر، وقتی دو قران از من انعام گرفت، راضی به نظر می‌رسید.

نزدیک سحر، درحالی‌که که هنوز دو فرسنگ به توقفگاه بعدی، کبوترخان، مانده بود، به گروهی برخوردیم که دختر جوانی پیچیده در چادر سفید، همراهشان بود که به کرمان می‌رفتند و با آن‌ها چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم.

حدوداً یک ساعت پس از طلوع آفتاب، به چاپارخانه‌ی کبوترخان رسیدیم. (که ظاهراً مسئولیت آن با پیرزنی عجیب و جالب توجه بود) و تا سه ساعت بعد از غروب همان‌جا ماندیم و دوباره به طرف باغین به راه افتادیم. مردی که در راه منزل قبل همراهمان بود دوباره به ما ملحق شد و این بار سوار بر الاغ خیلی کوچکی بود که به

مبلغ سی‌شاهی (دوپنس) تا باغین کرایه کرده بود. پسر کوچکی به نام عباس، همراه الاغ بود و چند بار مرد پیاده شد تا او سوار شود که در موقع سواری، با صدای شیرین بچگانه‌اش مشغول آواز خواندن می‌شد.

قبل از رسیدن به باغین، پهنه‌ی دشت وسیعی که به طرف جنوب شرقی امتداد داشت و ما از یزد تا این‌جا در آن راه می‌پیمودیم، تنگ‌تر و بسته‌تر و کوه‌ها در طرفین و مقابل‌مان پدیدار گشت. کمی پس از سحر به باغین رسیدیم. (روستای کوچکی که زمین‌های کشاورزی نسبتاً وسیعی آن را در میان گرفته‌اند) و طبق معمول در چاپارخانه جا گرفتیم. در این‌جا تا چهار ساعت بعد از غروب ماندیم تا آن‌که چهاربایان را برای آخرین مرتبه بارگیری کردیم تا راه پیمایی شبانه‌ای را که قرار بود به مقصدمان برساند آغاز کنیم. اکنون مسیرمان از جاده‌ای به خوبی هموار شده، تقریباً به طرف شرق می‌رفت. هنگامی که هوا روشن شد، پای کوه‌های روبه‌روی‌مان، درست زیر صخره‌های سیاه‌رنگی، شهر کرمان پدیدار شد که لایه‌ی نازکی از دود و غبار روی آن را پوشانده بود و این منظره چشم‌های‌مان را نوازش داد.

ابتدا قصد داشتیم در چاپارخانه اقامت کنیم، اما چون با مقداری فاصله بیرون دیوارهای شهر قرار داشت و من می‌خواستیم در مرکز شهر باشیم، تصمیم گرفتیم در یکی از کاروان‌سراها اتاق بگیریم. خوشبختانه همین کار را کردم، زیرا حوادثی که بعداً در مدت اقامت در کرمان اتفاق افتاد، باعث شد به جای ده الی چهارده روزی که ابتدا قصد کرده بودم، به دلایلی که به زودی شرح خواهم داد، بیش از دو ماه در کرمان بمانم. احتمالاً بدون رنجاندن دوست خوبم، نایب چاپار کرمان، مشکل می‌توانستم از چاپارخانه نقل مکان کنم.

در ابتدای ورود به شهر، از میان بازارها به کاروان‌سرای وکیل رفتم که گفته می‌شد بهترین است، اما آن‌جا اتاق خالی نداشت. بنابراین پس از کمی تأخیر که طی آن گروه کوچکی تماشاگر مرا احاطه کرده بودند، به کاروان‌سرای حاجی‌علی‌آقا رفتیم و همان‌جا اتاق گرفتیم. وقتی اثاثیه را باز می‌کردند، دو نفر زرتشتی نزد من آمدند که یکی از آن‌ها به نام ملاگشتاسپ^۱، نماینده‌ی اردشیر مهربان بود. آن‌ها به اتاق من آمدند و

۱. همه‌ی زرتشتیان کرمان، حتا از طرف مسلمانان، با لقب ملا خطاب می‌شوند.

مدتی ماندند. گشتاسب به من گفت که محلی برای اقامت من تا وقتی در کرمان هستم، در باغی بیرون شهر در نظر گرفته است. آن‌ها زود رفتند و من پس از اصلاح و شست‌وشو تا نزدیک ظهر خوابیدم تا آن‌که یک فراش اداره‌ی تلگراف بیدارم کرد تا تلگرامی از کمبریج را که از شیراز برایم فرستاده بودند، برساند. متن اصلی آن‌که البته به انگلیسی بود، توسط پست، غروب همان روز رسید. ترجمه‌ی فارسی آن (که فکر می‌کنم در کاشان که محل تلاقی خطوط تلگرافی شیراز و کرمان به پایتخت است، انجام گرفته بود) این طور بود: «خواهش دارم اذن بدهید شما را برای معلمی فارسی تکلیف کنم. نیل» در آن وقت این فکر به خاطرم رسید که حتا در کرمان هم از دسترس این مایه‌ی دردسرسر غیرقابل اجتناب زمان ما، یعنی الکتریسیته در امان نیستیم.

حاجی صفر موفق شد یکی از اقوامش را در کرمان بیابد. (فکر می‌کنم پسردایی یا خاله‌اش بود) مردی شسته‌رفته با قیافه‌ای مودی و مکار، حدوداً پنجاه ساله به نام نایب حسن که او را به دیدن من آورد. وقتی او نزد من بود، یک یونانی قسطنطنیه که مسلمان شده و در کرمان سکونت گزیده بود، به ما ملحق شد و به زبان ترکی گفت‌وگوی کوتاهی با هم داشتیم. سپس کارمندان اداره‌ی تلگراف آمدند که از طرف رئیس شان (شاهزاده‌ای که تلگرافچی شده بود، و قبلاً گفته‌ام که شاهزادگان در ایران بسیار زیاد هستند) از من احوال‌پرسی کنند و بپرسند که چه وقت به دیدار او خواهم رفت. (زیرا معرفی‌نامه‌ای از دوستانم در یزد خطاب به او داشتم، اما خودشان هم جداگانه، نامه‌ای درباره‌ی من برایش فرستاده بودند) و بلافاصله پس از رفتن آن‌ها پسر نایب چاپار کرمان (که برای او هم معرفی‌نامه داشتم) آمد. بنابراین سرم خیلی شلوغ بود. نفر آخر، مرا به دفتر مرکزی چاپارخانه در شهر، نزد پدرش برد. نایب چاپار که با قیافه‌ای مهربان و سیبیل خاکستری، از میان‌سال‌ی گذشته بود و درجه‌اش سرتیپ بود، استقبال دوستانه‌ای از من کرد، اما گله داشت که چرا یک روز دیرتر از زمانی که نایب چاپار بهرام‌آباد به او خبر داده بود، رسیده‌ام و گفت: «بالبین که مریض هستم و چنان‌که می‌بینید یک پایم معیوب است، دیروز نزدیک سه فرسنگ سواری کردم، زیرا می‌خواستم شما را ملاقات کنم و بگویم که عمارت چاپارخانه که خوش ساخت و راحت است و برای سکونت بنا شده، کاملاً در اختیار شما است و

امیدوارم در مدتی که این‌جا بیدار در آن اقامت کنید.»

سپس به اداره‌ی تلگراف رفتم که شاهزاده را ملاقات کنم. او را در حالی یافتم که پشت دستگاه نشسته و پسر کوچک زیبایش هم روبه‌رویش نشسته بود. او هم به نوبه‌ی خود اصرار داشت که من در اداره‌ی تلگراف جدید که به تازگی بنا شده بود، اقامت کنم. به سختی توانستم او را راضی کنم که ابتدا سه محل سکونتی را که دوستان مهربانم در کرمان پیشنهاد کرده‌اند، بازرسی کنم. در واقع آن‌ها با مهمان‌نوازی‌شان مرا خجالت دادند و می‌ترسیدم هر یک از محل‌ها را انتخاب کنم، به دو نفر دیگر بر بخورد و ناراحت شوند. از آن‌جا که نمی‌توانستم در هر سه‌ی آن‌ها سکونت کنم، تصمیم گرفتم تا آن‌را که به نظرم مناسب‌تر می‌آید، انتخاب کنم. بنابراین پس از گفت‌وگوی کوتاهی با شاهزاده، راه افتادم و با پسر نایب چاپار به دیدن چاپارخانه در شمال شهر و باغ زرتشتیان در جنوب شهر رفتم.

عمارت چاپارخانه استحقاق تعریف‌های نایب چاپار را داشت زیرا اتاق‌هایش جادار و تمیز و راحت بود و باغچه‌ی دل‌پسندی داشت. تا اسب‌ها را زین می‌کردند، در آن‌جا نشستیم و سیگاری کشیدم. پس از آماده شدن اسب‌ها، از وسط شهر عبور کرده، به طرف باغ زرتشتیان رفتیم که از دروازه‌ی شمالی شهر (دروازه‌ی سلطانی) وارد و از دروازه‌ی جنوبی (دروازه‌ی ناصریه) خارج شدیم. در باغ زرتشتیان که درست بیرون دروازه قرار داشت، دو نفری را که قبلاً در کاروان‌سرا دیده بودم، یافتیم. نماینده‌ی اردشیر، گشتاسب و دیگری فریدون که حدوداً بیست و پنج ساله می‌نمود و بعداً با هر دوی آن‌ها صمیمی شدم. پس از مدتی نشستیم در چهار فصل یا خانه‌ی تابستانی که در وسط باغ بود و نوشیدن عرق با خیار تازه که زرتشتیان، طبق رسوم‌شان برایم آورده بودند، همگی با هم به کاروان‌سرا باز گشتیم. در این‌جا نایب‌حسن هم به ما پیوست و بیش از سایرین ماند. از آن‌جا که ظاهراً او می‌خواست نقش مشاور معتمد را بازی کند، برایش تعریف کردم که با چه مشکلی در انتخاب یکی از سه محل سکونت مواجه شده‌ام. پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «صاحب، شما نباید فکر این‌که به دو نفر دیگر بر بخورد را نکنید زیرا نمی‌توانید مانع آن شوید. پس فقط آن‌چه دل‌تان می‌خواهد بکنید. اگر پیشنهاد شاهزاده را بپذیرید و در اداره‌ی تلگراف مسکن بگیرید، مستمراً مورد نوعی مزاحمت واقع می‌شوید و کارمندان کنجکاو و فضول، دورتان را خواهند

گرفت. اگر به چاپارخانه بروید، بیرون شهر خواهید بود و فقط دوستان سرتیپ را می‌بینید. از سوی دیگر در باغ گبرها، شما آزاد و بی‌قید و بند، صاحب اختیار خودتان خواهید بود. نصیحت من این است که این آخری را برگزینید و مؤدبانه از سرتیپ و شاهزاده عذرخواهی کنید.

چون که خودم هم نظر او را داشتم، تصمیم گرفتم بی‌درنگ همان کار را بکنم. به توصیه‌ی نایب‌حسن قرار گذاشتیم که بار و بندیل را صبح روز بعد، به باغ ببریم تا وقتی که پیغام عذرخواهی من به شاهزاده و سرتیپ می‌رسد، نقل مکان انجام گرفته باشد و جای بحث و گفت‌وگو نماند. کمی بعد نایب‌حسن رفت و آرامش برقرار شد و بالأخره توانستم نامه‌هایی را که همان روز توسط پست از کشورم دریافت کرده بودم، بخوانم.

صبح روز بعد، چهارشنبه ۵ ژوئن، ۲۵ رمضان، نقل مکان به باغ انجام گرفت، با کمک نایب‌حسن، فریدون و یک زرتشتی به نام رستم که برادر دوستم بهمن در یزد بود. بهتر است شرح مختصری درباره‌ی این باغ بدهم زیرا دو ماه بعد را در این باغ سکونت کردم. وسعت آن بیش از یک هکتار بود و با دیواری بلند اما نسبتاً خراب، به طور کامل محصور شده بود. دیوار گلی دیگری به طور مایل آن را دو قسمت می‌کرد. (یعنی در جهت موازی با جاده‌ی اصلی که به طرف دروازه‌ی ناصریه یا دروازه‌ی جنوبی شهر امتداد داشت) و در یک جا بریده می‌شد که هم به جای دروازه بود و هم نهری از آن می‌گذشت، البته نه مثل نهرهای یزد با آب خیلی کم چند ساعت در روز، بلکه نهری عمیق و پر از آب شفاف و زلال که من بارها در آن حمام گرفتم. غیر از خانه‌ی تابستانی یا چهارفصل که قبلاً ذکر کردم که در وسط نیمه‌ی شمالی باغ، حدود نیمه راه بین دیوار شمالی و نهر آب قرار داشت، ساختمان بزرگ دیگری هم بود که من ابتدا در آن جا ساکن شدم و اتاق بزرگ‌تر را (که پنجره‌هایش به شرق و جنوب باز می‌شد، اولی به حیاط خلوت و دومی به نهر) به خودم اختصاص دادم و اتاق کوچک‌تر را که در عقب بود، به حاجی صفر و میرزایوسف. اما مدتی بعد که هوا گرم‌تر شد (باین که هنوز خیلی داغ نبود) اکثر اوقات را در خانه‌ی تابستانی که از چهار طرف باز و خنک‌تر و دلپذیرتر بود، می‌گذراندم.

از ساختمان بزرگ‌تر، دیوار دیگری شروع می‌شد که به طرف غرب، تا خیابان اصلی که به دروازه‌ی ناصریه می‌رفت، کشیده شده بود و تقریباً بخش جنوب‌غربی باغ

را از بخشی که من در آن سکونت داشتم، جدا می‌کرد. این بخش جنوب‌غربی یا بخش بیرونی باغ، به نظرم جزو اموال عمومی بود، زیرا بسیاری اوقات وقتی از آن می‌گذشتم که به طرف دروازه بروم، زن‌هایی را می‌دیدم که در نهر آبی که از باغ عبور می‌کرد، رخت می‌شستند.

این باغ اصلاً توسط وزیر سابق کرمان (که پسرش میرزا جواد، حدوداً پنجاه ساله، در باغی در همان حوالی زندگی می‌کرد) طراحی و احداث شده بود، اما او قبل از مرگ، مورد غضب قرار گرفت، از کار برکنار و نسبتاً فقیر شد بنابراین توجهی به باغ نشده و کم‌کم به صورت جنگلی وحشی در آمده بود تا آن‌که زرتشتیان آن را اجاره کردند و عمدتاً گیاهانی در آن کاشتند که مصرف خوراکی یا دارویی داشت. به واقع هنوز هم بیش‌تر جنگل بود تا باغ، اما جنگلی خوش‌رایحه و دلپذیر، با شب‌های آرام و شفاف تابستان و رایحه‌ی شیرین گل‌های سرخ و نغمه‌ی خوش‌آهنگ بلبل. هرگز روح آن شب‌ها از خاطر من نخواهد رفت. آیا کسی می‌تواند بگوید که مشرق‌زمین، آرامش و شگفتی و رمز و راز خود را از دست داده‌است؟ چنین شخصی مشرق‌زمین را نمی‌شناسد یا فقط جنبه‌های بیرونی و لایه‌ی ظاهری مکان‌های معروف و رایج آن را شناخته که تحت‌تأثیر زشت و سرد و مخرب‌مادی‌گرایی و نفع‌پرستی غرب، قشر خارجی آن آلوده شده است.

فصل ۱۶

جامعه‌ی کرمان

هرچند که از روی کریمان خجلیم
غم نیست که پرورده‌ی این آب و گلیم
در روی زمین نیست چو کرمان جایی
کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم

در هیچ شهر دیگر ایران، به اندازه‌ی کرمان، دوست و آشنا از هر طبقه‌ی اجتماعی و هر نوع وضعیت مالی - فقیر یا مالدار - نیافتیم. وقتی از آنجا رفتیم نام کسانی که به دیدنم آمده یا من به دیدنشان رفته بودم را نوشتم و متوجه شدم آن‌هایی که در خاطرمان مانده‌اند، نزدیک به صد نفرند. در میان آنان، اشخاصی از طبقات مختلف، از شاهزاده و حکمران تا درویش و گدا دیده می‌شوند و نیز انواع ملیت‌ها و ادیان، بلوچ، هندو، زرتشتی، شیعه، سنی، شیخی، صوفی، بابی (هم بهایی و هم ازلی)، درویش‌ها، قلندران که به هیچ طریقتی تعلق ندارند و هیچ عقیده‌ای مقیدشان نمی‌کند و فقط اصول انگشت‌شماری را رعایت می‌کنند. تا قبل از این، همیشه کم و بیش

وابسته به مهمان‌نوازی دوستان بودم و می‌بایست سلیقه و احساسات آن‌ها را در رفت‌وآمدهایم با آشنایان جدید، در نظر می‌گرفتم. این‌جا در کرمان، باغ محل اقامت به روی همه گشوده بود و می‌توانستم بدون هیچ نگرانی و قید و بندی به مسائل مورد علاقه‌ام بپردازم که عمده‌تاً عبارت بود از آشنایی و آگاهی یافتن از همه‌ی، حتا عجیب و غریب‌ترین و ضد و نقیض‌ترین تراوشات و تحولات فکر و نبوغ ایرانی. من موفق شدم که خیلی بیش از آن‌چه در خیالم می‌گنجید، تجربه کسب کنم و به طوری که شرح خواهم داد، خود را برای مدتی طولانی در عوالمی که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم یافتم که در آن روح و روان من طوری در معرض احساسات گوناگون و متضاد، مثل تحسین و تقدیر و تنفر و خشم و حیرت و شگفتی قرار گرفت که هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم. البته همه‌ی این احوالات یک‌مرتبه بر من وارد نشد و حتا ممکن بود اصلاً واقع نشود اگر بدشانسی خوش‌عاقبتی برآیم اتفاق نیفتاده بود. اتفاقی که به کلی برنامه‌هایم را تغییر داد و مدت اقامت در کرمان را از دو الی سه هفته که ابتدا در نظر داشتیم، به دو ماه رسانید. زیرا درست وقتی که می‌خواستیم از آنجا بروم (در واقع حتا چاروادار هم پیدا کرده بودم که قرار بود مرا از طریق سیرجان و کهیز و نی‌ریز، به شیراز ببرد) چشم‌درد بسیار شدیدی بر من عارض شد و مجبورم کرد تا برای چند هفته فکر سفر را از سر بیرون کنم. این چشم‌درد که رنج و درد زیادی را باعث شد، نتیجه‌ی دیگری هم داشت و موجب شد که بیش از معمول، به مراوده با جامعه‌ی درویش و رؤیابینان و عارفان متمایل شوم.

لطفاً درباره‌ی من سخت قضاوت نکنید - ای آن‌که هرگز رنج بیماری را نچشیده‌ای - مدتی نابینا بودن در مملکتی غریب و دردی که می‌کشیدم باعث شد که دست آخر، آگاهانه تسلیم و سوسه شوم و به توان‌ترین و مقتدرترین، فریبنده‌ترین، وسوسه‌آمیزترین و اسیرکننده‌ترین ارباب‌ها یعنی افیون پناه بردم. ممکن است که رفتارم در این مورد، نامعقول بوده باشد (بالین که نبود) زیرا در مجموع خود را مقصر می‌دانم، با این حال به همین عمل نامعقول، تجربه‌ای را مدیون هستم که هرگز حاضر نبودم به طور آگاهانه از آن چشم‌پوشی کنم. من به حد کافی شکر می‌کنم که زنجیر بردگی من گسسته شد قبل از آن‌که آخرین جرعه‌ی حیات و واپسین جنبش عزم و اراده که بالأخره در نیروانای افیونیان محو و نابود می‌شود، در من بمیرد.

غالباً به فکرم خطور می‌کند که آیا هیچ یک از کسانی که توانسته‌اند بازگردند و ماجرا را برای دنیای خارج شرح دهند، بیش از من در پیچ و خم پرگل و شکوفه‌ی عالم افیون، تفریح و گردش کرده‌اند؟ زیرا در مورد کسانی که وارد قلمرو جادویی آن می‌شوند این شعر افیونیان ایرانی واقعاً صدق می‌کند:

حضرت افیون ما هر مرضی را دواست

لیک چو عادت شدی، خود مرض بی‌دواست
باین‌که مدتی بعد از ورودم به کرمان بود که در زمهری نزدیکان و پیروان حضرت افیون درآمد، اما او برای شناساندن خود به من، وقت را هدر نداد و این کار را توسط کسی انجام داد که از هواداران وفادار و سرسخت او بود، میرزا حسین‌قلی. اهل بم (شخصیتی دلپذیر و آرام و خیال‌پرور، از آن افرادی که بیش‌ترین آمادگی را دارند که تسلیم لذت افیون شوند) که همراه نایب‌حسن، در همان روز اول ورودم به باغ، به دیدن من آمد. همچنین کمی بعد، با یکی دیگر از بندگان داروی مخدر توانمند، مراوده‌ی هرروزه پیدا کردم؛ شخصی به نام عبدالحسین که طبق توافقی که در یزد کرده بودیم، حاجی‌صفر او را برای نگه‌داری و تیمار اسب اجیر کرد. او در سرایشی سقوط، خیلی پیشرفته بود و اکثراً وقتی برای خرید نان یا سایر مایحتاج به مغازه‌های نزدیک دروازه‌ی شهر فرستاده می‌شد، هر بار ساعت‌ها طول می‌داد و بالأخره هم بدون انجام دادن کاری که برای آن رفته بود، باز می‌گشت و نمی‌توانست توضیح قانع‌کننده‌ای بدهد. این مسئله مدت‌ها، باعث ناراحتی من بود تا آن‌که خودم هم در طلسم جادوگر افیون گرفتار شدم و دیگر اهمیتی به آن ندادم. (زیرا یک افیونی اهمیت زیادی به خوراک نمی‌دهد و در واقع به هیچ چیز در دنیای مادی اهمیتی نمی‌دهد غیر از اکسیر حیاتش، یعنی افیون) من حتا از بوالهوس‌های او نوعی آرامش و رضایت می‌یافتم. اکنون باید این خاطرات شیرین را برای مدتی کنار بگذارم و به دو هفته‌ی آرام و نسبتاً بی‌حادثه‌ای بپردازم که در ابتدای اقامتم در کرمان گذراندم.

اولین روز استقرارم در باغ، چهارشنبه ۵ ژوئن، ۲۵ رمضان، غیر از آن تریاکی اهل بم، چندین نفر به دیدنم آمدند. از جمله مهم‌ترین آن‌ها، شخصی خصوصاً قابل توجه، یک شیخ از اهالی قم بود که رشد شکاکیت بیش از حدش باعث شده بود از محدوده‌ی مقدس شهر محل تولدش به کرمان شاد و آسان‌گیر بیاید. در این جا موفق شده بود که

مورد اعتماد و احترام حکمران، شاهزاده ناصرالدوله قرار بگیرد و اکثر اوقاتش را با او، یا برای مشاوره در امور حکومتی و یا به قماربازی بگذرانند که البته همیشه بازنده بود. او مردی بود تنومند، مؤدب، خوش‌مشراب و با قلبی مهربان که بویی از تقدس و زهدی که در شهرشان رایج است، نبرده بود. با کوله‌باری از لطیفه و بذله‌گویی و علم و آگاهی. من بعدها او را زیاد دیدم و فهمیدم که یک بابی ازلی است، البته اگر واقعاً مذهبی می‌داشت (خیلی‌ها او را لامذهب می‌دانستند)، اما در اولین گفت‌وگوی مان، در این باره چیزی نگفت؛ فقط از من پرسید که آیا نسخه‌ای از تاریخ جدید مانکجی درباره‌ی بابیان را دارم؟ همراه او دو برادر آمدند که در یزد تاجر بودند و من آن‌ها را با نام مستعار آقا محسن و آقا محمدصادق معرفی می‌کنم. اولی را که شیعه‌ی پاک‌اعتقادی بود، بعداً خیلی کم دیدم، اما با برادر جوان‌تر که خصوصاً درستکار و پاکدامن و شخصیتی دوست‌داشتنی بود، تا حدی صمیمی شدم و از او لطف و مهربانی بی‌غرض و خالصانه‌ای دیدم که در جای خود شرح خواهم داد. او هم بابی بود، اما از پیروان بها و نه ازل. یک برادر سوم هم بود، جوانی چهارده یا شانزده ساله که به طور ناگهانی، چنان میل زیارت بها در جانش افتاد که فقط با پنج تومان در جیب، از کرمان فرار کرد که به عکا در سواحل سوزیه برود و با کمک زرتشتیان مهربان و خیر بنذرعباس و بابیان بمبئی و بیروت توانست این کار را به انجام برساند و موفق شود. من، بعدها، با جوان دیگری آشنا شدم که خیال و آرزوی این سفر، آن‌چنان پریشان و آشفته‌اش کرده بود که قصد داشت در اولین فرصت این کار را انجام دهد، البته نمی‌دانم که آیا عاقبت موفق شد یا نه.

پنجشنبه، ۶ ژوئن، ۲۶ رمضان، کمی پس از بیدار شدن، نایب حسن به دیدنم آمد (او برای با من بودن هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و در موقعیت راهنما، فیلسوف، مشاور و دوست من کم‌تر روزی بدون او می‌گذشت. هم‌نشینی‌هایی که معمولاً یک وعده غذا را نیز در بر می‌گرفت.) همراه او رستم آمد، جوان زرتشتی‌ای که قبلاً ذکر کرده‌ام. این بار او بیش‌تر از نایب مانند. این رستم، جوان با ادب و دانا و خوش‌فکری بود و تنها ایرادش، رفتار بیش از حد ملاحظه‌کار و احترام‌آمیزش بود که گاه کسل‌کننده و خستگی‌آور می‌شد.

بعدازظهر، همراه حاجی‌صفر و میرزایوسف به داخل شهر رفتیم، باین‌که پیغامی

از سردار سیستان دریافت کرده بودم که خبر می‌داد قصد دارد به دیدن من بیاید. ما به جای دروازه‌ی ناصریه از دروازه‌ی مسجد که در غرب آن واقع شده، وارد شهر شدیم. در فاصله‌ی دروازه‌ی مسجد تا بازار اصلی، روزبازار شلوغی (خصوصاً بعدازظهر جمعه‌ها، با گدایان بی‌شمار) برپا می‌شود. از دوستان زرتشتی‌ام در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان هم (که اکثر دفاتر تجاری زرتشتیان در آن‌جاست) دیدن کردیم و سری هم به چاپارخانه زدیم. در بازار یک نفر هندوی سالخورده‌ی عجیب و غریب را دیدم که اصزار داشت با زبان هندی خودش با من صحبت کند و فکر می‌کرد چون من انگلیسی هستم باید زبان او را بفهمم. حوالی غروب از همان راهی که آمده بودیم، بازگشتیم و با انبوه مردمانی مواجه شدیم که برای ادای احترام به یکی از مقدسین متوفی، به گورستان باشکوهی که درست بیرون دروازه‌ی مسجد قرار دارد، آمده بودند و اکنون در حال بازگشتن به شهر بودند. وقتی به باغ رسیدم، دیدارکننده‌ی دیگری منتظر من بود. مردی کنجکاو و فضول و از خود راضی، از بازماندگان فامیلی که قبلاً بانفوذ و مهم بود اما اکنون متلاشی و بی‌اهمیت شده‌اند. او به دنبال از دست دادن ثروتی که قبلاً داشته، اکنون با ۱۵۰ تومان مقرری که شاهزاده‌ی حاکم، با در نظر گرفتن پیشینه‌ی خانوادگی او برایش تعیین کرده، زندگی‌اش را می‌گذراند. من نسبت به این شخص که حاجی محمدخان نام داشت، احساس انزجار و تنفر خاصی داشتم؛ او کنجکاو‌ی زیادی درباره‌ی مقام و شغل، درآمد و علت سفرم نشان می‌داد. یک بار گفت که در من شباهت زیادی با شاهزاده‌ی ولز (ولی‌عهد انگلیس) می‌بیند که ادعا می‌کرد یک شب در کریستال پالاس (قصر بلور) با او ملاقات کرده است. او اضافه کرد: «سعی نکنید مرا با تکان دادن حیل‌گرانه‌ی سر و چشمک‌زدن همراه کنید. من می‌فهمم که چطور یک اشراف‌زاده ممکن است برای مدتی با لباس میدل به سفر و کسب تجربه بپردازد و مدتی از محیط پرتجمل و تشریفاتش به زندگی مردم عادی پناه ببرد، خود من هم تا حدی، در همین وضعیت هستم، اما این وضع را برای مدت زیادی ادامه نخواهم داد. امین‌السلطان برایم پیغام فرستاده و به تهران فراخوانده شده‌ام. کسانی هستند که می‌خواهند مانع رسیدن من به پایتخت شوند.» او با حالتی مرموز ادامه داد: «اما نگران نباشید. من آن‌ها را غافلگیر خواهم کرد. وقتی شما کرمان را به قصد شیراز ترک کنید، من هم همراه شما می‌آیم و با من می‌توانید شهر بابک و خیلی جاهای جالب و دیدنی

دیگر را ببینید.» نایب‌حسن تا جایی که می‌توانست او را تحمل و مسخره کرد و داستان‌های بی‌حد و مرزی از نفوذ و قدرت من برایش تعریف کرد و نیز به او گفت که من اعتباری نامحدود نزد تجار زرتشتی کرمان دارم. حاجی محمدخان هم با حالتی طمعکارانه و آزمندانه می‌شنید و باور می‌کرد. (او به دلیل نوشیدن آبجوی زیاد لحظه به لحظه، زودباورتر و ساده‌لوح‌تر و مرموزتر می‌شد.) پس از رفتن او، نایب را به خاطر این حرف‌ها شدیداً سرزنش کردم و گفتم: «فکر می‌کنم فایده‌ای ندارد به شما یادآوری کنم که دروغ‌گویی کار زشت و بدی است، اما حداقل شما باید تشخیص دهید که گفتن دروغی که به فاصله‌ی چند روز برملا خواهد شد، عمل بی‌خود و ابلهانه‌ای است و حتی ممکن است دروغ‌های شما موجب زحمت و دردسر من شوند.» اما نایب فقط سرش را تکان می‌داد و می‌خندید، مثل این‌که بگوید دروغ‌گویی در واقع عملی هنرمندانه و نوعی تمرین قوه‌ی تخیل است و در جایی که دلیلی برای حقیقت‌گویی نیست، او می‌تواند به راحتی دروغ بگوید. فهمیدم که سرزنش کردنش بی‌فایده است و با ناراحتی رفتم که بخوابم.

صبح جمعه ۷ ژوئن، ۲۷ رمضان، یک پیرزن زرتشتی به دیدنم آمد که شدیداً اصرار داشت بدانند که آیا من در تهران چیزی درباره‌ی مسلمان شدن افلاطون شنیده‌ام؟ مدتی طول کشید تا متوجه شدم که افلاطون مذکور، آن فیلسوف یونانی نیست بلکه جوانی زرتشتی است که برای پیرزن اهمیت زیادی دارد. با این حال نفهمیدم که چرا باید یکی از پیروان آیین خوب مزدیسنا چنین نامی داشته باشد؟ بعدازظهر، دیدارکنندگان هجوم آوردند. اولین آن‌ها یکی از رؤسای بلوچ به نام افضل‌خان بود، پیرمرد خوش‌قیافه‌ای با موهای سیاه بلند و سبیل زمخت و خشنی که در بالای لب‌ها باریک ولی در دو انتهایش خیلی دراز بود و قبای باشکوهی برتن داشت. همراه وی دو نفر ملازم آمده بود که لاغر و ظاهراً گرسنه و فقط پوست و استخوان می‌نمودند. او زیاد حرف می‌زد اما من گاهی حرف‌هایش را درست نمی‌فهمیدم زیرا فارسی را با لهجه‌ی فاسد و مخرب هندی، صحبت می‌کرد. او پرسش‌های زیادی درباره‌ی انگلستان و انگلیسی‌ها کرد که ظاهراً آن‌ها را هم دوست داشت و هم نداشت. او در جواب سؤالی که من کردم، گفت: «شهر من قلعه‌ی الناصر است که سفر به آن جا سه ماه طول می‌کشد و اگر اسب قوی و راهواری داشته باشید، می‌توانید دو ماهه به

آنجا برسید. امیر آنجا خان خدادادخان است، اگر تا به حال نمرده باشد زیرا اخیراً شایعاتی در این باره شنیده‌ام، او به من گفت که زبانش بلوچی نیست بلکه براهویی است که در بخش بزرگی از بلوچستان رواج دارد.

دیدارکنندگان بعدی، نایب چاپار، آقامحمدصادق (جوان تاجر یزدی که قبلاً ذکر شد) و پسر بزرگ شاهزاده‌ی تلگرافچی بودند. این آخری از من گله کرد که چرا برای سکونت خود، باغ را به جای اداره‌ی جدید تلگراف انتخاب کرده‌ام، اما صحبت وی با ورود یک تاجر تبریزی قطع شد. دو نفر زرتشتی و یک بابی ازلی (که به نام ملایوسف می‌خوانمش تا از آن انگل تبریزی، میرزا یوسف متمایز شود) که در این موقعیت، خود را مسلمانی متعصب نشان می‌داد و بعداً در موقعی دیگر، قصد داشت برای من ثابت کند که اسلام از مسیحیت برتر و والاتر است، و بعد از آن نیز یک مرد میان‌سال با رفتاری بسیار ملایم و متفعل (چقدر قیافه‌ی ظاهری می‌تواند فریبنده باشد) که جبهه‌ی بلندی پوشیده و عمامه کوچکی به طرز ترک‌های آسیایی بسته بود (به او نام مستعار شیخ ابراهیم سلطان آبادی را می‌دهم که در این فصل و فصل بعد در چندین مورد ذکر می‌شود) و کمی بعد به دنبال این‌ها، چهار نفر زرتشتی دیگر آمدند از جمله، گشتاسب، فریدون و رستم که بیش از سایرین نزد من ماندند. آن‌ها پس از نوشیدن جامی شراب به طریقه‌ی مغان، رفتند و من به همراه نایب حسن شام خوردم و تا نیمه شب به گفت‌وگو نشستیم.

شنبه، ۸ ژوئن، ۲۸ رمضان، صبح همراه رستم، نایب حسن و میرزا یوسف تبریزی به دیدن یکی از کارگاه‌های تولید شال کرمان رفتیم. مسیرمان از خیابانی که به دروازه‌ی مسجد می‌رود، می‌گذشت که به دلیل شنبه‌بازار تراکم جمعیت در آن زیاد بود. کارگاه تولید شال عبارت بود از اتاق بزرگ گنبدداری که یازده دستگاه بافندگی در آن نصب شده بود، ولی بیش‌تر از دوسه تاشان کار نمی‌کرد. با هر دستگاه دو یا سه نفر کار می‌کردند، یک استادکار، و دو شاگرد در طرفین، تحت تعلیم و نظارت او کار می‌کردند. روی هم رفته ۲۵ نفر شاگرد بودند. از کودک شش ساله تا مرد کامل و رسیده. آن طور که فهمیدم، حقوق آن‌ها از سالانه ۱۰ تومان (حدود سی لیزه) شروع می‌شود و به تدریج به ۲۴ الی ۲۵ تومان افزایش می‌یابد. تابستان‌ها از طلوع تا غروب خورشید و زمستان‌ها زیر نور شمع تا سه ساعت پس از غروب کار می‌کنند. آن‌ها

جمعه‌ها نصف روز تعطیلی دارند (نیم‌روز به بعد) و در نوروز، سیزده روز و یکی دو روز هم در جشن‌های اصلی سالانه، خوراک آنان فقط نان خشک است. بیچاره کودکان کرمان که این طور زندگی می‌کنند و از هوای تازه و نور آفتاب محروم‌اند و نمی‌توانند به بازی و سرگرمی‌های لازمی که کودکانی بپردازند و این همه به خاطر این‌که سالخورده‌ی ثروتمندی، خود را با شال گران‌قیمت مجلل بپوشاند که به‌رغم زیبایی ظاهرشان، به نظر من با خون بی‌گناهان رنگ‌آمیزی شده‌اند. شال‌های بافته‌شده، کیفیت‌های متفاوت دارند؛ بافتن بهترین‌شان که سه، تا سه و نیم ذرع بلندی دارد، دوازده تا پانزده ماه طول می‌کشد و در محل کارخانه دانه‌ای چهل تا پنجاه تومان به فروش می‌رسد. الباقی، که به بازار قسطنطنیه فرستاده می‌شوند و از کیفیت بافت خیلی پایین‌تری برخوردارند، در یک ماه تا شش هفته بافته می‌شوند و به قیمت ده تا پانزده قران به فروش می‌روند. البته اخیراً تجارت شال روبه‌کسادگی دارد و صاحب کارخانه‌ی مذکور، به من گفت که شاید به مدت یک سال کارخانه را تعطیل کند و برای زیارت به کربلا برود تا شاید لطف خداوندی شامل حالش شود. البته او می‌توانست با بهترکردن وضعیت کارگزارانش، لطف خدا را بیش‌تر جلب کند.

پس از آن، به دیدن آتشکده‌ای رفتم که احتیاجات روحانی زرتشتیان کرمان را کفایت می‌کند. در آنجا از طرف دستور پیر و دوستم فریدون، مورد استقبال محترمانه و عالمانه‌ای^۱ قرار گرفتم. من نتوانستم آتش مقدس را ببینم، زیرا موبد خادم آتش، در اتاق را قفل کرده و رفته بود. نمای عمومی آتشکده شبیه آن‌هایی بود که در یزد دیده بودم. من درباره‌ی دست‌نوشته‌ها و کتبی که در معبد نگهداری می‌شود، سؤال کردم. دو تا را به من نشان داد، یکی نسخه‌ای از اوستا با ۲۱۰ ورق که در سال ۱۰۸۶ هجری کتابت شده و در آخر آن نوشته شده بود: «در روز آبان، ماه بهمن، در سال ۱۰۴۴ یزدگردی به پایان رسید. به دست دستور مرزبان پسر دستور بهرام پسر مرزبان پسر فریدون» دومی نسخه‌ای بود از یشت‌ها، نوشته‌شده به دست دستور اسفندیار پسر دستور انوشیروان پسر دستور اسفندیار پسر دستور اردشیر پسر دستور اذر سیستانی در روز بهمن، ماه اسفندارمذ، در سال ۱۱۰۸ یزدگردی مطابق ۱۲۲۶ هجری

(۱۸۱۱م). من متوجه شدم که دستور علاقه‌ی زیادی به علم رمل دارد و برایم توضیح داد که تخصص یافتن در آن، یک عمر مطالعه‌ی مستمر لازم دارد. او کتاب قدیمی کم‌یابی را به نام جاماسپ‌نامه از حفظ داشت که می‌گفت نسخه‌ی منحصر به فرد آن را یک نفر مسلمان به نام حسین، از منزل یک زرتشتی در یزد سرقت کرده است که اکنون در کرمان است. با این حال می‌گفت خبرهایی درباره‌ی نسخه‌ی دیگری از آن، در کتابخانه‌ی مسجد مشهد شنیده است. او برایم توضیح داد که این کتاب شامل یک دوره‌ی کامل پیش‌گویی‌هایی است که در میان آن‌ها پیش‌گویی ظهور شاه بهرام، مسیح‌ای زرتشتی، برای استقرار مجدد «پاک‌دینی» نوشته شده است. «شاه‌بهرام» که قبلاً در اوایل فصل ۱۴ به ظهور او اشاره کرده‌ام، از بازماندگان هرمز پسر یزدگرد، آخرین شاه ساسانی است، که از چنگ فاتحان عرب گریخته و همراه پشوتن و سایر موبدان به چین رفته است و از آن‌جا، وقتی زمانش برسد، از طریق هند به فارس خواهد آمد. از آیات و نشانه‌های ظهور وی، خشکسالی عظیم و ویرانی شهر شوشتر است.

عصر، با فریدون و رستم و پسر نایب چاچار برای سواری به بیرون شهر رفتیم. ابتدا در یکی از باغات همان حوالی، طرز کار دولاب را که در کرمان برای کشیدن و جاری کردن آب به سطح زمین به کار می‌رود، تماشا کردیم. دولاب تشکیل شده بود از دو چرخ بزرگ چوبی که یکی به طور افقی و دیگری عمودی، بر دهانه‌ی چاه نصب و دندانه‌های‌شان در یکدیگر قفل شده بود؛ گاوی که چشم‌هایش را بسته بودند، با چرخیدن دور خود باعث حرکت چرخ‌ها و بالا آمدن سطل‌های آب از چاهی می‌شد که حدود ۵ ذرع عمق داشت و آب را مستمراً در جویی که از کنار چاه شروع می‌شد، می‌ریخت. همه‌ی این ترتیبات ابتدایی، قشنگ و خوش‌منظره بود ولی کارآیی و بازده کمی داشت. از دولاب تا شهر قدیم، واقع در ارتفاعات غرب شهر فعلی (اگر درست در خاطرمان مانده باشد) رانیدیم که گفته می‌شود تاریخ آن به زمان اردشیر بابکان، سرسلسله‌ی ساسانیان می‌رسد. آن‌جا تعدادی ساختمان ویرانه هست که یکی از آن‌ها قدمگاه نام دارد که محل تقدیم و نذر و نیاز کرمانیان است. از آن‌جا به دره‌ی دیگری در طرف جنوب رفتیم که در صخره‌های آن بریدگی‌های غارمانندی بود که گفته می‌شد تا عمق زیادی در صخره فرورفته‌اند. بر بالای سمت چپ این دره، ساختمان کوچکی بود

به نام «دریاقلی‌بگ» که ما اسب‌ها را پایین گذاشته، پیاده به آن‌جا رفتیم و هنگام غروب خورشید به شراب‌خوری نشستیم. همراهانم برایم گفتند که قبلاً در پایین دهانه‌ی این دره، بند یا سدی بسته بودند که بالای دره را به دریاچه‌ی بزرگی تبدیل کرده بود و در بعضی جشن‌ها، در حضور شاه و درباریان که در همین نقطه‌ای که ما نشستیم می‌نشستند، مسابقات قایق‌رانی برپا می‌کردند. هنگام غروب وقتی به خانه باز می‌گشتیم، پسر نایب چاچار تقاضایی از من کرد که فکر می‌کنم باید ذکر شود زیرا نمونه‌ای از علاقه‌ی عجیب به شهادت را نشان می‌دهد که در میان بابیان، نسبتاً رایج است.^۱ او در لحظه‌ای که کنار من اسب می‌راند و دو نفر زرتشتی سرگرم گفت‌وگو بودند، گفت: «صاحب، شما گفته‌اید که قصد دارید به عکا بروید. اگر این خوشبختی بزرگ نصیب شما شد و توانستید بر آن جمال مبارک (یعنی بها) نظر بیفکنید، مرا و دعایی که اکنون می‌کنم را به یاد بیاورید. و اگر امکان یافتید، از قول من بگویید که شخصی در کرمان هست با فلان نام و نشانی که بزرگ‌ترین آرزوی این است که فقط یک بار، نامش در حضور مبارک برده شود و اگر ممکن باشد (البته اگر جسارت نشود) با یک لوح، مفتخر و سرافراز گردد و سپس افتخار بیابد که در راه معشوق به شهادت برسد.»

یکشنبه، ۹ ژوئن، ۲۹ رمضان. امروز نمونه‌ای از طرز کار «علم رمل» را تماشا کردم که یک زرتشتی جوان به نام بهرام بهروز که در حجره‌ی ملاگشتاسپ در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان ملاقاتش کردم، انجام داد. اطلاعاتی که او با استفاده از علمش در مورد من داد، به کلی اشتباه و دقیقاً از این قرار بود: «یک ماه قبل اخبار بدی دریافت کردید و برای شخص غایبی بسیار نگران بودید... پانزده روز قبل یک جراحت بدنی بر شما وارد شد... با پست بعدی اخبار خوبی دریافت می‌کنید... در ماه آینده اخبار خیلی

۱. شهادت‌طلبی از ارزش‌های اسلام و خصوصاً مذهب تشیع است و برخلاف گفته‌ی آقای براون، هیچ ربطی به بابیه ندارد، زیرا پیروان آیین معمول باب فقط در اوایل کار که هنوز تحت تأثیر تربیت اسلامی و مکتب تشیع بودند، در مواردی روحیه‌ی شهادت‌طلبی از خود نشان دادند، ولی بلافاصله بعد از نسل اول بابیان، روحیه‌ی شهادت و فداکاری در آنان ناپدید می‌شود و جای خود را به عافیت‌طلبی و پنهان‌شدن در محل‌های امن داخل یا خارج می‌دهد. ماجراهایی مانند قلعه‌ی طبرسی هرگز به اعتقادات بی‌پایه و پرفریب بابی و بهایی ربطی نداشته و تحت تأثیر مکتب تشیع که برخی از پیروان اولیه‌ی باب (نه بها و بهاییان) چنین روحیه‌ای از خود بروز دادند، اتفاق افتاده است. م.

خوبی به شما می‌رسد... شما در حال حاضر از سلامت کامل برخوردارید، اما کم‌کم گرمی تان بالا می‌رود و صفرا بر شما غلبه می‌کند... اشتهای تان خوب نیست و باید داروی مسهل مصرف کنید. این‌ها نمونه‌ی خوبی از جواب‌های احتمالی است که از علم رمل به دست می‌آید. اما باید بگویم که بهرام مذکور ادعایی در این علم نداشت ولی قول داد که مرا با مسلمانی آشنا کند که شهرت زیادی در علوم خفیه و از جمله «تسخیر جن» یا احضار ارواح دارد و به قول خود هم عمل کرد، چنان‌که در جای خود بیاید. هنگامی که بهرام مشغول انجام عمل رمل بود، یک پسر درویش که بعداً معلوم شد بابی است، وارد حجره شد (زیرا درویش آزاد است به هر جا که می‌خواهد برود) و یک شاخه گل سفید به من هدیه کرد. من یک قران به او دادم و او برای تشکر و قدردانی، به پیشنهاد یکی از حاضرین، یک غزل با صدایی بسیار شیرین و پر احساس برای من خواند.

کمی بعد به دیدن میرزا رحیم خان فراش‌باشی و شیخ ابراهیم سلطان‌آبادی رفتم که قبلاً ذکر شده‌اند. نفر دوم به طوری که فهمیدم، به روش قلندران در خانه‌ی اولی سکونت کرده است تا وقتی که از میزبانش و یا میزبانش از وی، خسته شود. سپس به خانه‌ی شیخ قمی رفتم که در آن جا با دو نفر افسر جوان توپخانه آشنا شدم که برادر بودند و بعداً معلوم شد یکی از آن دو، بابی ازلی است. من بیش از همیشه تحت تأثیر رفتار اصیل و پرمحبت و معلومات و دانش گسترده‌ی شیخ قرار گرفتم. از او درباره‌ی موثق‌ترین و پرجرت‌ترین مجموعه‌ی احادیث شیعه سؤال کردم. او از دو کتاب نام برد، یکی معراج السعاده و دیگری کتاب عظیم پانزده‌شانزده جلدی جمال‌الدین حسن‌ابن یوسف ابن علی جلی ملقب به علامه، به نام بحار الانوار.^۱

سپس مدتی درباره‌ی ماوراءالطبیعه صحبت کردیم. او از این‌که در اروپا معمولاً توجه زیادی به این موضوع نمی‌شود ابراز تعجب و حیرت کرد. پس از آن درباره‌ی ارتباط طبیعی میان اعتقادات شیخیه و بابیه سخن گفت و اطلاعات زیادی در این باره به من داد. قرار بود من همراه شیخ به دیدار شاهزاده‌ی حکمران بروم. اما موعد دیدار به تعویق افتاد زیرا ایشان پیغام فرستادند که ناخوش شده‌اند و می‌خواهند بخوابند.

۱- بحار الانوار تألیف علامه‌ی مجلسی است. م.

عصر آن روز باز هم حاجی محمدخان پرحرف روده‌دراز به دیدن من آمد که این دفعه به نظرم، کم‌تر ناخوشایند آمد. پس از رفتن او، سرو صدای کشف سرقتی که در باغ شده بود، موقتاً باعث ایجاد هیجان مختصری شد. یک چاروادار شیرازی که قصد داشت به زودی از طریق سیرجان و نی‌ریز به خانه‌اش، شیراز، بازگردد مرا شدیداً تشویق به کرایه‌ی چهارپایانش برای سفر به آن جا می‌کرد و من از سر حماقت بی‌میل نبودم و داشتم قبول می‌کردم. بنابراین او چهارپایانش را در باغ، نزدیک اسب من می‌بست. و چاروادار با حالتی هیجان‌زده به ما خبر داد که روپوش چهارپایانش دزدیده شده‌اند. نکته‌ی مشکوک این بود که روکش نسبتاً گران‌قیمت اسب من دست نخورده بود و من فکر می‌کنم که دزد، خود چاروادار بوده. او بعدها هم برایم مزاحمت فراهم آورد زیرا وقتی که به دلیل درد چشم‌هایم مجبور به فسخ قرارداد شدم، او تقصیر دزدی را به گردن باغبان بدبخت انداخت و برعلیه وی شکایت کرد. از طرف وزیر، فراشی برای دستگیری وی فرستاده شد که در نتیجه باغبان و همسرش، همراه با مأمور اجرای قانون، نزد من آمدند و دست‌های‌شان را به علامت دادخواهی به سویم دراز کردند و از من با ناله و فریاد کمک خواستند. بالأخره به‌رغم درد چشم‌هایم مجبور شدم نامه‌ی بلند بالایی به فارسی برای وزیر بنویسم مبنی بر این‌که باغبان مذکور، به عقیده‌ی من شخصی درستکار و ارجمند است و از وی خواهش کردم که او را اذیت نکند. برای اطمینان بیش‌تر، به فراش قول دادم که چنانچه او را سالم برگرداند، هدیه‌ای نقدی به او بدهم. این تمهیدات، خوشبختانه باعث نجات او از دردسری شد که چاروادار بدجنس ایجاد کرده بود. اما به دلیل فشاری که نوشتن نامه به چشم‌هایم وارد کرد، درد و ورم آن‌ها که داشت بهتر می‌شد، شدت گرفت. فکر می‌کنم که بدین ترتیب، چاروادار قصد داشت از من انتقام بگیرد که گرفت.

دوشنبه، ۱۰ ژوئن، ۳۰ رمضان، صبح چندین نفر از جمله دو نفر از دوستان زرتشتی‌ام، شهریار و بهمن، را در شهر ملاقات کردم. در مغازه‌ی شهریار گروه انبوهی سرباز که تازه از بندر عباس و جاسک به خانه بازگشته بودند، باعث شد که صحبت و گفت‌وگوی ما غیرممکن شود و من خیلی زود آن جا را ترک کنم. اما از طرف دیگر، فقط یک نفر نزد بهمن بود، سیدی سالخورده به نام آقا سیدحسین جندقی که بعدها زیاد او را دیدم. در واقع بیش از آن‌چه انتظار داشتم. او با روی گشاده و خوی خوش با

من به گفت‌وگو نشست و ضمن صحبت‌هایش، داستان مشکوک ذیل را درباره‌ی مسیح تعریف کرد. او گفت: «روزی روزگاری، حضرت عیسی (ع) وارد شهری شد. پادشاه آن شهر قدغن کرده بود که کسی به او جا و غذا بدهد و اگر می‌داد اعدام می‌شد. باین حال از مرد جوانی با قیافه‌ای بسیار غمگین، تقاضای جا و خوراک کرد و او هم بی‌درنگ خواسته‌اش را برآورده ساخت. پس از آن که حضرت عیسی (ع) غذایی خورد و کمی استراحت کرد، از میزبانش پرسید که چرا این قدر غمگین است و در نتیجه، فهمید که او عاشق دختر پادشاه شده است. پس، حضرت به او گفت: «خوشحال باش که او را به دست خواهی آورد. فردا به قصر پادشاه برو و تقاضای ازدواج کن. تقاضای تو رد نخواهد شد.» بالأخره مرد جوان پس از کمی شک و دودلی، فردای آن روز به قصر پادشاه رفت و تقاضای ازدواج کرد. پادشاه، پس از شنیدن تقاضای ازدواج گفت: «دختر من متعلق به تو خواهد بود اگر شیربهای مناسب به او بدهی.» مرد جوان غم‌زده و اندوهگین به خانه بازگشت زیرا می‌دانست شیربهای مناسب دختر پادشاه در توانش نیست، و ماجرا را برای حضرت عیسی تعریف کرد. حضرت گفت: «اگر تو به فلان و فلان محل بروی و جست‌وجو کنی، آن چه را که احتیاج داری، می‌یابی.» او این کار را کرد و مقدار زیادی طلا و نقره و جواهرات گران‌بها از قبیل الماس و مروارید و یاقوت و زمرد و بیش از آن چه حتا دختر پادشاه می‌توانست آرزو کند، پیدا کرد. بنابراین پادشاه دست دخترش را در دست او گذاشت. اما پس از مدتی حضرت عیسی (ع) از او خواست که همه‌ی این‌ها را ترک کند و با او برود و او که حالا می‌دانست همه‌ی آن چه به‌عنوان شیربها به دختر پادشاه داده، نسبت به گنج واقعی‌ای که فقط با حضرت عیسی است، بی‌قدر و ارزش است، همه را به خاطر سرورش ترک گفت. درواقع همان‌طور که این داستان نشان می‌دهد از میان همه‌ی پیامبران، هیچ‌کس مانند حضرت عیسی (ع) طریقت را تعلیم نمی‌دهد و این تا حدی هنوز در میان شما مسیحیان باقی مانده است. باین‌که شریعت او، در مقابل اسلام کم‌کم رنگ باخت و بالأخره، نشانی از آن باقی نماند.»

حوالی عصر، چند نفر از اعضای اصلی و رؤسای جامعه‌ی هندو - حدود ده تا پانزده نفر - به دیدن من آمدند و خواهش کردند هر گاه هر احتیاجی داشته باشم، به آن‌ها اطلاع دهم. آن‌ها گفتند: «ما به شما مدیون هستیم، زیرا به خاطر حمایت دولت

شما است که می‌توانیم با سلامت و امنیت در این‌جا زندگی و کسب و کار کنیم.» کمی بعد، همان شب به‌همراه چندین نفر از زرتشتیان، در کنار دولاب متعلق به گشتاسپ بزرگ‌تر شام خوردیم.

سه‌شنبه، ۱۱ ژوئن، ۱ شوال. صبح رستم، جوان زرتشتی به دیدنم آمد. ضمن صحبت‌هایش برایم از تهدیداتی گفت که هرچند وقت یک بار، علیه همکیشان‌شان اعمال می‌شود. او گفت: «قبلاً زیاد اتفاق می‌افتاد که پسران و دختران ما را می‌بردند و می‌خواستند با تهدید و تطمیع، آن‌ها را مجبور به قبول اسلام کنند. در یک مورد، آن‌ها پسرک زرتشتی دوازده‌ساله‌ای را با زور به حمام عمومی بردند و مجبورش کردند کلمه‌ی شهادت به مسلمانی را بگویند و همان‌جا ختنه‌اش کردند. در یک مورد دیگر، آن‌ها دو دختر زرتشتی را ربودند، یکی ۱۵ و دیگری ۱۲ ساله و آن چه می‌توانستند کردند که آن‌ها اسلام بیاورند. یکی از آن دو مدت خیلی زیادی مقاومت کرد تا بالأخره او را درحالی که تقریباً برهنه بود در میان برف و سرما رها کردند تا مجبور شود تمکین کند و مسلمان شود.»^۱

بعدازظهر برای چند ملاقات، دوباره به داخل شهر رستم که از طریق دروازه‌ی گبر که در شرق دروازه‌ی ناصریه است وارد شدم و مسجد قدیمی نزدیک دروازه را تماشا کردم. این مسجد، به طوری که به من گفته شد، از طرف حکمران سابق عمداً تخریب شده، اما هنوز آثار شکوه و عظمت گذشته، در آن پیدا بود. پس از دیدار هندوها و بعضی دوستان زرتشتی‌ام، به خانه‌ی شیخ قمی رستم که قرار بود با هم برای ادای احترام به دیدار شاهزاده حکمران برویم، پس از صرف چای، به باغ ناصریه رستم که نزدیک دروازه‌ای به همین نام است. پس از ورود شاهزاده ناصرالدوله، ما را به سالن بالایی راهنمایی کردند که او در آن‌جا با صمیمیت و مهربانی بسیار مرا پذیرفت. عمده‌ی صحبت‌های او درباره‌ی اوضاع بلوچستان بود (که مثل کرمان تحت حکومت وی است) و ادعا می‌کرد که تحولات بسیار چشمگیری در چند سال گذشته در آن‌جا روی داده است. سپس من معرفی‌نامه‌ای را که شاهزاده عمادالدوله در یزد به من داده بود، تقدیم کردم و با استفاده از موقعیت، وضعیت بی‌کسی و بیچارگی میرزا یوسف

۱- از آن‌جا که در بی‌غرضی و راستگویی مؤلف هیچ شکی نیست! باید گفت که حتماً به خاطر همین اعمال مسلمانان بوده است که هیچ زرتشتی یا اقلیت دینی دیگری در ایران زندگی نمی‌کند! ام.

تبریزی را مطرح کردم و این که امیدوار است لطف و مرحمت شاهزاده شامل حالش شود و در صورت امکان، جزو خدمتکاران وی محسوب گردد.

شب برای صرف شام، یکی از دوستان زرتشتی به نام شهریار دعوت مان کرد. سایر مهمانان همگی از پیروان «دین بهی» بودند، غیر از خود من و نایب حسن (که هنوز به دنبال من همه جا می آمد و هرگاه من دعوت به صرف غذا می شدم، او هم خودش را دعوت می کرد) و یک خواننده به نام فرج الله که برای سرگرم کردن ما دعوت شده بود. چهارشنبه، ۱۲ ژوئن، ۲ شوال. نزدیک غروب، چند نفر به دیدنم آمدند. افضل خان سردار بلوچ و پسرش، سیدحسین جندقی، شیخ قمی و دوستش، افسر جوان توپچی بابی و ملایوسف ازلی. مابین نفر آخر و سید حسین، گفت و گو و بحث خوشونت باری درگرفت، بر سر استحقاق داشتن یا نداشتن سه خلیفه ی اول یعنی ابوبکر و عمر و عثمان. به همین دلیل سایر مهمانان کسل و بی حوصله شدند و زود رفتند و دست آخر سید تنها مرد میدان شد ولی بحث را رها نکرد تا نماز مغرب و عشا را هم خواند و بر این جزئیات قسمت های مختلف آن را توضیح داد و اضافه کرد که اگر یک ماه در کرمان بمانم، او همه ی اصول و اساس اسلام را به من می آموزد. نایب حسن و فریدون همراه من، شام را در چهارفصل یا خانه ی تابستانی صرف کردند و سپس با نفر دومی تا دیر وقت روی پشت بام نشستیم تا آن که من به خواب رفتم، درحالی که نغمه ی بلبل ها - مانند آوای اسرافیل - در گوشم صدا می کرد.

پنجشنبه، ۱۳ ژوئن، ۳ شوال. صبح، وقتی مشغول قدم زدن در بازارها بودم، افضل خان بلوچ را همراه ملازمان خشن و با قیافه ی گرسنه شان دیدم. مرا دعوت کرد با او به محل سکونتش نزدیک دروازه ی ریگ آباد بروم و من که کار دیگری نداشتم و نمی خواستم او را برنجانم، دعوتش را پذیرفتم. وقتی به آن جا رسیدیم، به رغم اعتراض من، با اصرار کسی را به دنبال شربت و شیرینی فرستاد که از من پذیرایی کند و با عذرخواهی مکرر از کمبود وسایل و اسباب محل سکونتش که باعث می شود به طرز محقرانه ای از من پذیرایی کند، خجالتم داد و بارها و بارها تکرار کرد که او فقط یک بلوچ فقیر است. سپس به بی عدالتی هایی که در حق او شده بود، اشاره و ادعا می کرد که دولت انگلیس یکی از اقوام او را استخدام کرده و او با استفاده از قدرت و امکاناتی که از این طریق به دست آورده، اموال و دارایی افضل خان را تصاحب و به طور کلی زندگی

را برایش مشکل کرده است. او به همین علت به کرمان آمده است تا شاید شاهزاده ناصرالدوله، شغلی به او بدهد. افضل خان در انتها گفت: «اگر او کمکی به من نکند، قصد دارم به مشهد بروم و از مقامات انگلیسی مستقر در آن جا کمک بخواهم و اگر آن ها کاری بر اینم نکنند، خدماتم را در اختیار روس ها می گذارم.» کمی بعد برخاستم که بروم و از آن جا که افضل خان اصرار می کرد بمانم، بهانه آوردم که باید نامه هایی بنویسم. او با حالتی شکاک پرسید: «چه نامه هایی؟» و من بدون ملاحظه و بی پروا گفتم: «خوب، همه جور نامه ای. به یزد، شیراز و به مشهد.» (که این آخری را هرچند که حقیقت داشت، تا حدی از سر شیطنت و مودیگری گفتم) سپس افضل خان همان طور که انتظار داشتم، برآشفتم و مضطربانه پرسید که چه آشنایانی در مشهد دارم؟ ظاهراً فکر می کرد که من می خواهم به نمایندگان انگلیس در آن جا، قصد و نقشه ی او را گزارش دهم و در نتیجه امکان دارد آن ها از رفتن او به قلمرو روسیه جلوگیری کنند. اما در واقع، خدماتی که مرد بیچاره فکر می کرد خیلی گران بها و با اهمیت است، برای هیچ کس ارزش زیادی نداشت، نه ایران و نه روس و انگلیس.

بعد از ظهر به دیدن ملایوسف ازلی رفتم. باین که او درباره ی هیچ موضوع دیگری غیر از دین و مذهب صحبت نمی کرد، ولی به قدری خود را محدود و منحصر به شریعت اسلام کرده بود که تا حدی باعث یأس و ناامیدی من گردید. او گفته های مرا تأیید کرد که برای شناخت خداوند راه های بسیاری هست و این که رستگاری در انحصار پیروان یک مذهب خاص نیست. اما بر این عقیده باقی ماند که باین که همه ی راه ها به یک هدف ختم می شوند، اما بعضی راه ها سراسر است و کوتاه و مطمئن و بعضی دیگر پر پیچ و خم و پر مخاطره اند و به همین دلیل باید به دنبال کوتاه ترین و مطمئن ترین راه بود که بتوان با بیش ترین سرعت و کم ترین مخاطره، آن را پیمود و به سرمنزل مقصود رسید.

بحث و گفت و گوی مان تا دیر وقت طول کشید، تا جایی که وقتی در راه بازگشت به خانه به دروازه ی شهر رسیدیم، آن را بسته بودند و مجبور شدیم از سوراخی در دیوار که نایب حسن حیلہ گر بلد بود، خارج شویم.

جمعه، ۱۴ ژوئن، ۴ شوال. بعد از ظهر، ملایوسف ازلی و یکی از دوستانش به دیدن

من آمدند و بحث دیروز را دنبال کردند. آن‌ها درباره‌ی عقل صحبت کردند و عقل کلی که به استناد «أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ» اولین آفریده یا صادر شده‌ی خداوند بوده که در دوران‌های مختلف و به طرق گوناگون از زبان پیامبران با نوع بشر سخن گفته است. آن‌ها گفتند عقل بر چهار نوع است: عقل بالقوه (مثل آن‌که در کودک خردسال است) عقل بالفعل (مثل آن‌که روشنفکران با فرهنگ دارند) عقل بالملکه (مثل آن‌چه فرشتگان و ملائکه دارند) و عقل مستکفی که شبیه عقل اول یا عقل کلی است که پیامبران را برمی‌انگیزد و در واقع در آنان ظهور می‌کند که در نتیجه‌ی آن، همه چیز را می‌دانند، البته از نظر کلیات و اصول و نه اصطلاحات فنی و تخصصی که در نظر مردم، بخش اصلی علم محسوب می‌گردد. هر کسی که موهبت عقل مستکفی به وی ارزانی شود و ادعای پیامبری کند باید ادعایش را قبول کرد، اما اگر خودش این ادعا را مطرح نکند، مردم مجبور نیستند که او را به این عنوان بشناسند. مرتبه‌ی بعد از پیامبر یا نبی، مرتبه‌ی ولی است که مشخصه‌ی اصلی وی، عشق به حق است که او را به جایی می‌رساند که آگاهانه و با شوق و ذوق جان خود را در راه حق فدا می‌سازد. عشق ولی آن قدر بالاست که اکثراً باعث می‌شود اصلاً درد و رنج را حس نکند. همان‌طور که از علی‌ابن‌ابی‌طالب امام اول روایت شده، که یک بار تیری در پایش فرورفت و کوشش برای بیرون کشیدن آن به جایی نرسید زیرا باعث می‌شد که نوک پیکان در زخم بماند و چنان درد شدیدی داشت که تحمل آن غیرممکن بود. پس یکی از پسرانش گفت: «صبر کنید تا وقت نماز برسد زیرا وقتی پدرم مشغول نماز است همه‌ی چیزهای دنیوی را فراموش می‌کند و با تمام وجود متوجه حق می‌شود و می‌توانید پیکان را از پایش بیرون بکشید، بدون آن‌که دردی را احساس کند.» و آن‌ها هم همین کار را کردند و موفق هم شدند.

ملایوسف، داستان دیگری درباره‌ی علی(ع) برای تعریف کرد که برای دانشجویان تاریخ عرب آشناست، ولی بد نیست در این جا ذکر شود. او پهلوان کافری را به زمین زد و در هنگامی که روی بدن او زانو زده و خم شده بود تا با شمشیر سرش را قطع کند، مرد کافر آب دهانش را بر علی(ع) انداخت. علی بلافاصله برپاخواست و شمشیرش را غلاف کرد. وقتی دلیل این کار را پرسیدند جواب داد: «وقتی او آب دهان بر من

انداخت، باعث عصبانیت و خشم بسیار من شد، بنابراین ترسیدم که اگر او را بکشم، از روی خشم و غضب باشد، پس رهایش کردم زیرا حاضر نیستم جز برای رضای حق مرتکب قتل شوم.»

در این وقت گفت‌وگویی ما به خاطر ورود میرزایوسف تبریزی همراه یکی از خدمتکاران شاهزاده، قطع شد. به دنبال آن‌ها، فریدون و نایب‌حسن هم آمدند. دو نفر اخیر و میرزایوسف پس از رفتن سایرین، ماندند تا شراب بنوشیم و میرزایوسف که حسابی خوش و شنگول بود گفت: «اگر می‌خواهید چیزی درباره‌ی بابیان بفهمید، من کسی هستم که آن را برای‌تان بگویم زیرا همه‌ی رهبران اصلی آن‌ها را در یزد می‌شناسم و در واقع برای جلب اطمینان آن‌ها، خود را پیرو عقایدشان نشان دادم. آنان بعضی از کتاب‌های‌شان را به من دادند که بخوانم، از جمله کتابی که در آن خواننده را با عباراتی از قبیل «آه ای فرزند زمین» و یا «آه ای فرزند کنیز» خطاب کرده بود.^۱ در واقع میرزایوسف توانسته بود معلومات زیادی درباره‌ی بابیان گرد آورد، باین‌که اطلاعات وی در بعضی موارد نادرست بود. برای مثال او مدعی بود که قره‌العین را از پشت‌بام ارگ تبریز به زیر انداختند، اما به خاطر جمع شدن هوا در زیر لباس‌هایش بدون آسیب، و آرام به زمین نشست.^۲

آخرین مهمان من، سیدحسین جندقی بود که ورود وی باعث شد که سایر مهمانان، لیوان‌های شراب را پنهان کنند و در اولین فرصت آن‌جا را ترک کنند و بروند. او طبعاً آماده‌ی ایرادگیری بود و اشکالی در روزنامه‌ی اختر که نسخه‌ی جدید آن را شیخ قمی برایم فرستاده بود پیدا کرد که درباره‌ی «استغفا» دادن ظل‌السلطان، مطلبی نوشته بود که چرا به زبان فارسی، صاف و ساده نگفته که او «عزل» شده است. همچنین ایرادات زیادی از بعضی کلمات و عباراتی گرفت که در نامه‌ی از شاهزاده‌ی حکم‌ران یزد نوشته بود و من به درخواست خودش، اجازه داده بودم آن را بخواند.

شنبه ۱۵ ژوئن ۵ شوال، امروز وقتی در مغازه‌ی یکی از تاجرهای آشنایم، حاجی

۱ - منظور وی کتابی است به نام کلمات مکنونه‌ی فاطمه. برای شرح بیش‌تر رجوع شود به JRAS، ۱۸۹۲، مقاله‌ی فهرست، ۲۷ دست‌نوشته‌ی بابی.

۲ - ظاهراً میرزا یوسف، مجرای اعدام باب در میدان ارگ تبریز و داستان انداختن زنی از بام ارگ را که در فصل سوم این کتاب آمده، با یکدیگر مخلوط کرده است.

عبدالله شیرازی، نشسته بودم، بهرام بهروز با عجله نزد من شتافت که خبر دهد دوست جادوگرش، حاجی میرزا محسن تسخیرکننده‌ی ارواح و اجنه، هم‌اکنون در مغازه‌ی اوست و اگر به آن‌جا بروم می‌توانم با وی آشنا شوم. من می‌خواستم بلافاصله بروم، اما حاجی عبدالله و نایب حسن باعث معطلی من شدند و درحالی‌که مشغول صحبت بودیم، شخص جادوگر از جلوی دکان رد شد. حاجی عبدالله دعوتش کرد داخل شود که ابتدا قبول نکرد و وانمود کرد که می‌خواهد برود، ولی ناگهان تصمیمش را عوض کرد و بازگشت و داخل دکان، در میان ما نشست. بعد از سلام و احوالپرسی، نایب حسن گفت: «این صاحب دربار‌هی تبحر و تخصص شما در علوم خفیه، چیزهایی شنیده و میل دارد نمونه‌ای از قدرت‌هایی را که به شما نسبت داده می‌شود، مشاهده کند.» جادوگر جواب داد: «به چه درد او می‌خورد؟» و سپس رو به من کرد و گفت: «آیا انگیزه‌ی شما برای تماشای نمایش قدرت‌های من فقط کنجکاوی صرف است یا قصد دارید از دانشی مطلع شوید که من توسط آن می‌توانم کارهایی بکنم که فراتر از قدرت یا درک و فهم شما مردمان تحصیل‌کرده است.» من در جواب گفتم: «آقا، منظور من از این تقاضا اولاً این است که دلیل محکمی بر وجود نیروهایی که معمولاً مردم تحصیل‌کرده آن‌ها را انکار می‌کنند، به دست آورم. اما خود من در نبود دلیل و برهان مستحکم، آن‌ها را نه رد می‌کنم و نه تأیید. اگر پس از اثبات وجود آن‌ها آن‌طور که من می‌خواهم، شما حاضر شوید بعضی از اصول علم خود را به من بیاموزید، احتیاجی نیست بگویم که چقدر باعث امتنان و قدردانی من خواهد بود، اما فقط اطمینان یافتن از وجود چنین نیروهایی هم، به تنهایی دستاورد والایی برای من است.»

جادوگر با حالتی موافق گفت: «شما حرف خوبی زدید و من حاضرم به شما ثابت کنم که این علمی که شما درباره‌اش مشکوک هستید، واقعیت دارد، اما باید به شما بگویم که همه‌ی کارهایی که من می‌توانم انجام دهم به خاطر فضیلت و خاصیت نیرویی است که در درون خودم هست، نه آن‌طور که مردم می‌گویند، به کمک جن‌ها که در واقع فقط موجوداتی تخیلی هستند و وجود واقعی ندارند. آیا هیچ‌یک از شما شانه‌ای همراه خود دارید؟» حاجی عبدالله بی‌درنگ شانه‌ای از جیبش در آورد و به حاجی محسن داد که او آن را بر زمین، حدود سه فوت آن طرف‌تر در سمت چپ انداخت و رو به من کرد و گفت: «آیا مرد تحصیل‌کرده نیرویی که در بدن انسان نهاده

شده و با آن می‌توان اشیاء را بدون لمس کردن حرکت داد می‌شناسد؟» من جواب دادم: «نه، غیر از قوه‌ی مغناطیسی که در کهریا و آهن‌ربا و بعضی مواد دیگر وجود دارد، چنین نیرویی، خصوصاً در بدن انسان، سراغ نداریم.» او گفت: «بسیار خوب، پس اگر من بتوانم این شانه را به طرف خود بکشانم، شما مجبورید قبول کنید که من دارای نیرویی هستم که حتا مردان تحصیل‌کرده نمی‌دانند که وجود دارد. این‌که در این مورد، شیئی کوچک و فاصله کم است اهمیتی ندارد و باعث ضعف قدرت اثبات و برهان نمی‌شود. من می‌توانم به همین ترتیب شما را از باغ محل سکونت‌تان به هر کجا که بخواهم، منتقل کنم. حال نگاه کنید.» سپس او سر انگشتانش را با زبان مرطوب کرد و به سمت چپ خم شده، شانه را یک بار لمس کرد و دوباره راست شد و به وضعیت قبل بازگشت و با انگشتان دست چپ به شانه اشاره کرد و گفت: «بیا، بیا.» سپس در کمال حیرت و تعجب من، شانه یکی دو بار سریع به دور خود چرخید و با جهش‌های کوتاه به طرف او حرکت کرد. در این مدت که او با اشاره‌ی انگشتان دست چپ شانه را به سوی خود می‌کشاند، هیچ قسمت دیگری از بدنش حرکت نمی‌کرد. بنابراین امکان آن وجود نداشت که او هنگام لمس شانه با سرانگشتان مرطوبش، تار مو یا نخ ابریشمینی به آن وصل کرده باشد و بدین وسیله آن را به طرف خود کشانده باشد و حتا وقتی که شانه به حدود هجده اینچی او رسیده بود، دست چپش را به آن طرف شانه برد و باز هم به صدا زدن ادامه داد که در نتیجه الباقی راه را، شانه در حال دور شدن از دست او طی کرد و هیچ تغییری در جهش‌های کوتاه و مضحک آن پدیدار نشد. سپس حاجی محسن شانه را به صاحبش بازگرداند و از من خواست ساعت مچی‌ام را به او بدهم. من ساعت قاب چینی ارزان‌قیمتی را که در تهران به جای ساعتی خریدم که در بین راه ارزروم به تبریز گم کرده بودم، به او دادم. او همان کاری را که با شانه کرده بود، با آن کرد. فقط وقتی که شروع به اشاره و صدا زدن کرد، ساعت چرخ سریعی زد و جهش کوتاهی به طرف او کرد و سپس ایستاد. او آن را برداشت و با دقت نگاهش کرد و به من بازگرداند و گفت: «چیزی در این ساعت شما اشکال دارد. به نظرم می‌آید که مال دزدی باشد.» من کمی به تندی جواب دادم: «به هر حال من آن را نذر دیده‌ام و در تهران به مبلغ سه تومان در عوض ساعتی که در ترکیه گم کرده بودم، خریدم. البته مسلماً نمی‌دانم که چطور به دست فروشنده‌ی آن رسیده است.» پس از آن جادوگر با

من صمیمی‌تر شد و قول داد به دیدن من بیاید و اعمالی بسیار خارق‌العاده‌تر از آن‌چه اکنون انجام داده را نشانم دهد. او گفت: «شما می‌توانید هر شیئی را که می‌خواهید در هر گوشه‌ی باغ که می‌خواهید، پنهان کنید به طوری که هیچ‌کس غیر از خودتان محل آن را نداند. سپس من نزد شما می‌آیم و ورد مخصوصی را بر یک جام برنجین می‌خوانم که مرا مستقیماً به محل اختفای شیء مورد نظر هدایت می‌کند.»

وقتی شنید که باید به دیدن وزیر کرمان بروم، اصرار کرد تا همراه من بیاید. وزیر، مرد سالخورده‌ی محترمی بود با سیمای مهربان و رفتاری ملایم و آرام. چند نفر آن‌جا حضور داشتند از جمله، کلانتر یا شهردار که یکی از خدمتکارانش را صبح آن روز شدیداً چوب و فلک کرده بودند زیرا کدخدای روستایی را که برای اخذ مالیات به آن‌جا رفته بود، کتک زده بود. حاجی میرزا محسن که اعتماد به نفس زیادی داشت، برای وزیر یک‌جور سخنرانی تحقیقی درباره‌ی من کرد (انگار که من نمونه‌ی موجود عجیب و غریبی بودم) و چیزی که باعث تعجب و حیرت من شده این بود که در انتهای حرف‌هایش اضافه کرد که قصد دارد همراه من به کشورم بیاید و نوری بر جهل مردم تحصیل کرده، درباره‌ی علوم خفیه که او در آن استاد است، بتاباند.

پس از ترک محضر وزیر، همراه جادوگر به خانه‌اش رفتم. آن‌جا با برادرش آشنا شدم که مرد میان‌سال خوش‌قیافه‌ای بود. او به سبک بغدادیان، جُبه و شال و دستار پوشیده بود و زبان‌های عربی و ترکی عثمانی را به روانی صحبت می‌کرد. آن‌جا چند کودک هم بودند که فکر می‌کنم به حاجی میرزا محسن تعلق داشتند که هنوز به خاطر یک فاجعه‌ی خانوادگی که اخیراً باعث مرگ بزرگ‌ترین پسرش شده بود عزادار بود. پسری که شانزده سال بیش‌تر نداشت. خودش می‌گفت: «آه، شما می‌بایست او را می‌دیدید، چنان خوش‌قیافه و تیزهوش و با استعداد بود که با هیچ‌کدام از بقیه‌ی فرزندانم قابل مقایسه نبود.» او درباره‌ی جزئیات مرگ پسرش صحبت نکرد، اما به طوری که از نایب‌حسن شنیدم، جریان از این قرار بوده: «یکی از خدمتکاران یا مریدان حاجی میرزا محسن همسر بسیار زیبایی داشته که پسرش به شدت عاشق او شده بوده است. وقتی پسرش جریان عاشقی‌اش را برایش می‌گوید، میرزا محسن قول می‌دهد تا شوهر زن را تشویق کند که او را طلاق دهد. او موفق می‌شود این کار را بکند، اما به جای آن‌که زن را به پسرش بدهد، او را برای خودش عقد می‌کند و

هنگامی که پسر جوان با عصبانیت و خشم او را سرزنش می‌کند، در جوابش فقط می‌گوید که شوهر زن، او را به خاطر من طلاق داده نه به خاطر تو. به همین دلیل پسرک از شدت یأس و ناامیدی در عشق، وقتی که از سفر سیرجان بازمی‌گشتند، دو منزل مانده به کرمان، با گلوله خودش را می‌کشد.

شنبه، ۱۶ ژوئن، ۶ شوال. امروز برای صرف ناهار، نایب چاپار دعوت‌م کرده بود. سر راهم نزدیک دروازه‌ی مسجد، یکی از دوستان زرتشتی‌ام را دیدم که نامش کیخسرو بود و با حالتی هیجان‌زده به من اطلاع داد که: «دو نفر فرنگی هم اکنون وارد کرمان شدند. بیایید با آن‌ها صحبت کنید که فقط یک خیابان آن طرف‌تر هستند.» پس به دنبال او به راه افتادم، باین‌که علاقه‌ی زیادی به این کار نداشتم زیرا از این احساس که تنها اروپایی در کرمان هستم، لذت می‌بردم و میل نداشتم محیط صرفاً ایرانی‌ای که اطرافم به وجود آمده بود را با ورود دو اروپایی که شاید فقط ماجراجو بودند، برهم بزنم. به زودی یکی از تازه‌واردان را یافتم، مردی فرانسوی با ریش کوتاه خاکستری که درباره‌ی مقصودش از آمدن به کرمان، خوددار و خاموش بود و فقط این قدر به من گفت که آن دیگری (که او هم فرانسوی بود) انگلیسی را خیلی بهتر از او صحبت می‌کند (که من هم باور کردم زیرا خودش خیلی بد صحبت می‌کرد) و این‌که از ترکستان (بخارا و سمرقند) به مشهد و از آن‌جا از میان کویر، از راه تون و طیس به کرمان آمده‌اند. سپس او سؤال کرد که آیا در کرمان، کافه یا مشروب‌فروشی هست؟ و به نظر ناراحت می‌آمد وقتی شنید که نیست. من به زودی او را ترک کردم و به طرف خانه‌ی نایب چاپار به راه افتادم. آن‌جا میرزا محمدخان را دیدم که از درویشان طریقت شاه‌نعمت‌الهی بود. همچنین، شیخ ابراهیم سلطان‌آبادی و یک نفر دیگر که نخودبریز حرفه‌ای بود و چون که باید تا وقت خروج از کرمان، درباره‌اش صحبت کنم و نمی‌خواهم نام واقعی‌اش را بنویسم، او را به نام مستعار اوستا اکبر می‌خوانم. تا وقت ناهار، در اتاق تنبل‌خانه به قلیان کشیدن و گفت‌وگو نشستیم که یکی از موضوعات صحبت، البته دین و مذهب بود. نایب چاپار گفت، کتابی دارد که در آن حقیقت هر ظهور شریعتی، به ترتیب تا ظهور جدید (باب) بنابر وعده‌های ظهور قبلی، اثبات می‌شود. او قول داد که کتاب مذکور را هر وقت که از زرتشتی‌ای که کتاب را به عاریت گرفته، بگیرد، به من امانت دهد. من از او درباره‌ی علامات و آیات ظهور آخرالزمان

پرسیدم و او گفت که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان این‌ها را برشمرد: «مردم بر اسب‌های آهنین سوار می‌شوند و با انگشتان‌شان صحبت می‌کنند و مردان لباس زنان و زنان لباس مردان را می‌پوشند.» درباره‌ی این علامات گفت: «شما می‌بینید که اولی صراحتاً به راه‌آهن اشاره می‌کند و دومی به تلفن و تلگراف، بنابراین مدت زیادی تا ظهور بزرگ‌ترین شریعت الهی نمانده است.» من از او همان‌طور که قبلاً از شیخ قمی پرسیده بودم، درباره‌ی موثق‌ترین و ارجمندترین مجموعه‌ی احادیث شیعه سؤال کردم که او «اصول کافی»، «روضه‌ی کافی» و «من‌لایحضره‌الفقیه» را نام برد.

پس از صرف ناهار، اکثر مهمانان مشغول چرت زدن شدند ولی «نخودبریز» نزد من آمد و به طرز عجیب و غریبی که بعدها با آن آشنا تر شدم شروع به صحبت کرد و گفت: «اگر می‌خواهید آدم (ع) را ببینید، من آدم (ع) هستم، اگر نوح را، من نوح هستم، اگر ابراهیم را، من ابراهیم هستم، اگر مسیح را، من مسیح هستم.» من گفتم: «چرا یک‌دفعه نمی‌گویید من خدا هستم.» او جواب داد: «بله، چیزی غیر از او نیست.» من سعی کردم که نظر او را درباره‌ی عاقبت کار روح بشری بدانم اما نتوانستم جواب رضایت‌بخشی بگیرم. او گفت: «همان‌طور که یک شمع، شمع دیگری را روشن می‌کند، همین‌طور هم زندگی از زندگی می‌زاید. اگر شمع دومی بگوید من شمع اولی هستم، درست گفته زیرا درواقع اوست که سرش را خم کرده و آتش را گرفته.»

در این موقع ورود چند مهمان گفت‌وگوی ما را قطع کرد. حاجی محمدخان کنجکاو و فضول همراه ملاباشی وارد شد. پس از سلام و احوال‌پرسی، ملاباشی رو به من کرد و گفت: «صاحب! این شایعات چیست که درباره‌ی شما و حاجی میرزا محسن جادوگر می‌شنویم؟ آیا صحت دارد؟» من گفتم: «اگر شما لطف کنید و بگویید چه شنیده‌اید، بهتر می‌توانم جواب بدهم.» او گفت: «خوب، حاجی میرزا محسن به همه می‌گوید که شما در سحر و جادوی غربی مهارت دارید و او را به مسابقه خوانده‌اید و این‌که شما نیروهای خود را نمایش داده‌اید و او مال خودش را، اما او از شما خیلی توانا تر بوده و یکی از کارهایش این بوده که چیزی بر تکه کاغذی نوشته و آن را جلوی چشم شما سوزانده و سپس از جیب شما همان کاغذ را بیرون آورده است. بنابراین شما به او گفته‌اید اگر بتواند روح پدر شما را احضار کند و او را وادار سازد که با شما به زبان فرانسه صحبت کند، شما به اسلام ایمان می‌آورید و او کاری را که شما

خواسته‌اید، انجام داده است. آیا این حقیقت دارد؟ آیا شما واقعاً می‌خواهید مسلمان شوید؟» من در جواب گفتم: «نخیر نمی‌خواهم. و اگر هم می‌خواستم، حاجی محسن (که بعد از آن چه گفتید، باید او را دروغ‌گویی با استعداد خارق‌العاده بدانیم) کسی نبود که بتواند باعث این تغییر مذهب شود. راجع به این داستان هم باید بگویم که سر تا پای آن دروغ است و آن‌چه میان ما گذشته از این قرار است (و ماجرای دکان حاجی شیرازی را گفتم) از آن هم بالاتر این‌که به شکر خدا پدر من هم‌اکنون زنده و سالم و سرحال است و نمی‌فهمم چرا باید با من به زبان فرانسه صحبت کند درحالی‌که زبان ما انگلیسی است.»

در بازگشت به باغ، افضل‌خان بلوچ و ملازمانش و نیز گشتاسپ و آقا سید حسین جندقی را یافتم که منتظر من بودند. اولی که تقدس و خداشناسی سید بیش از تحملش بود، زود رفت. اما سید طبق معمول زیاد ماند و زیاد حرف زد. ابتدا رساله‌ای در «علم قافیه» را نشانم داد که می‌گفت تألیف خودش است و شروع کرد به شرح رئوس مطالب آن. او گفت: «شما دست و انگشتان بلندی دارید که نشان می‌دهد قابلیت رهبری سایرین را دارید و نیز مراقب هستید تا همه‌ی کارهای‌تان درست و دقیق باشد. سپس مجموعه‌ای از کلمات قصار را که برای من گردآوری کرده بود، نشانم داد که فقط یکی از آن‌ها در خاطرمانده که می‌گوید: «نان هیچ‌کس را نخورد و نان خود را از کسی دریغ مدارید.» پس از آن چهار سؤال درباره‌ی مذهب را به من دیکته کرد که می‌خواست من آن‌ها را در چهار کاغذ جداگانه بنویسم و برای شاهزاده‌ی حکمران بفرستم، به همراه کاغذی که در آن از وی خواسته شده بود که این پرسش‌ها را به چهار نفر عالم روحانی (که نام برده بود) داده، از آن‌ها بخواهد که بدون مشورت یکدیگر و بدون فکر زیاد، فوراً جواب دهند. سید درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «شما خواهید دید که آن‌ها جواب‌های گوناگون می‌دهند و همگی هم غلط خواهد بود. بدین ترتیب شاهزاده می‌فهمد که آنان معلومات کافی ندارند.» من فقط یکی از این سؤالات در خاطرمانده که این‌طور می‌گفت: «کدام یک از چهار کتاب مقدس که اکنون در دست مسیحیان است همان انجیل است که در قرآن ذکر شده؟» وقتی ما مشغول این صحبت‌ها بودیم خبر دادند که مالک اصلی باغ، میرزا جواد پسر آقا سید رحیم، وزیر سابق کرمان، آمده است. او مردی خوش‌قیافه و حدوداً چهل تا پنجاه ساله می‌نمود و

پسرش او را همراهی می‌کرد. پسری بسیار زیبا با سیمای فوق‌العاده قشنگ و چشمان آبی سیر و ابرو و مژگان بلند که بر اثر سرمه کشیدن از حالت عادی گیراتر شده بود. البته سید نگذاشت که ورود آن‌ها مدت زیادی بحث را قطع کند و دوباره سخنش درباره‌ی انجیل را از سر گرفت و می‌گفت همین واقعیت که تعدادشان چهار است، نشان می‌دهد که دستکاری شده‌اند و انجیل حقیقی از روی زمین ناپدید گشته است. او سپس سؤال کرد که آیا شراب در مذهب ما مجاز است؟ من جواب دادم که هست و تا جایی که می‌دانیم، شخص مسیح در چندین موقعیت از آن نوشیده است. سید ناله‌ای کرد و گفت: «پناه می‌برم به خداوند، این دروغ و بهتان است و همین کافی است که ثابت کند انجیل‌های شما جعلی‌اند زیرا هیچ‌یک از پیامبران، هرگز شراب ننوشیده‌اند.» من گفتم: «نمی‌فهمم که چرا شما می‌خواهید اصالت انجیل‌های ما را رد کنید، فکر می‌کنم که قصد دارید مرا به حقانیت اسلام مطمئن سازید، این را بدانید که حتا اگر مرا قانع کنید که انجیل‌هایی که اکنون در دسترس است، جعلی‌اند و نتوانید به جای آن‌ها انجیل اصیل را ارائه دهید، نه‌تنها مرا به اسلام نزدیک نکرده بلکه دورتر هم کرده‌اید، شما مرا نسبت به همه‌ی ادیان بی‌اعتقاد می‌کنید و یا به عقب می‌رانید، یعنی به طرف اسفار خمسه‌ی تورات. و در نتیجه، من یهودی می‌شوم.»

سید جواب داد: «بی‌ربط نمی‌گویید و من مجبورم مطلب را به نحو دیگری مطرح کنم. کلمه‌ی شراب، در اصل به معنی هر نوع آشامیدنی است و از مصدر شرب مشتق شده است. کشیشان شما این نکته را دریافته‌اند و آن را اشتباهاً به معنی شراب انگور دانسته‌اند. ماجرای معجزه‌ای که شما به‌عنوان دلیل و برهان به آن اشاره کردید، نظر مرا ثابت می‌کند زیرا شما گفتید که از خدمتکاران در جشن عروسی خواسته شد که بطری‌ها را از آب پر کنند. کاملاً مشهود است که آن‌چه مسیح قصد داشت نشان دهد این بود که آب، بهترین و نشاط‌انگیزترین نوشابه‌هاست و قانون شریعت، آن را مباح می‌داند نه مثل شراب که حرام شده است.»

به نظر می‌رسید که این بحث برای پسرک جوان جالب بود و دائماً در گوش سید، نظرات و پیشنهادهایش را می‌گفت زیرا او هم مانند پدرش، از اعتقادات شیخیه اشباع شده بود و ظاهراً بی‌میل نبود که اطلاعاتش را بروز دهد. سید از سایر مهمانان بیش‌تر ماند و درحالی‌که کنار نهر آب قدم می‌زدیم، شروع به نصیحت من کرد (کاری که از آن

به بعد، همیشه می‌کرد). و هشدارها و اعلان خطرهایش را چنان با کنایه مطرح می‌کرد که مدتی طول می‌کشید تا آن‌ها را بفهمم. او این‌طور شروع کرد: «با فلان و فلان (اشاره به یکی از دوستان بابی‌ام کرد) خیلی صمیمی نشوید و بیش از آن‌چه اقتضا دارد، به خانه‌شان نروید. شاهزاده از او خوشش نمی‌آید.» من پرسیدم: «چرا از او خوشش نمی‌آید؟» سید ادامه داد: «شاهزاده همسر بسیار زیبایی داشت به نام پنبه. یک روز در حال خشم و عصبانیت به او گفت به خانه‌ی پدرت برگرد، اما چیزی درباره‌ی طلاق بر زبان نیاورد. دوست شما «میرزا...» همسایه‌ی دیوار به دیوار پدر دختر بود و دختر را دید و خوشش آمد و با او ازدواج کرد. وقتی شاهزاده (که به زودی از رفتار خشم‌آلودش پشیمان شد) دنبال زنش فرستاد که به خانه بازگردد، خبردار شد که با دیگری ازدواج کرده است. طبیعتاً از دست «میرزا...» خیلی عصبانی شد.» من گفتم: «طبیعتاً ولی فکر نمی‌کنم از این‌که من با او رفت‌وآمد داشته باشم هم عصبانی شود.» او گفت: «این فکرها را نکن، نصیحت مرا بپذیر و از خانه‌ی او دوری کن. شما نمی‌توانید در این‌جا به قدر کافی محتاط باشید و نمی‌دانید گرمایی‌ها چطور هستند. بخت و اقبال یارتان بود که وقتی میرزا جواد به دیدن شما آمد، من این‌جا بودم.» من گفتم: «بدون شک از دیدن شما خوشحال شدم، ولی دیگر چرا بخت و اقبال یارم بود؟» او در جوابم گفت: «زیرا با دیدن این‌که من دوست و مصاحب شما هستم و شنیدن این‌که چه بحث‌هایی با هم داریم، توانست نظر مثبتی به شما پیدا کند و کم‌تر به بدگویی‌ها و شایعاتی که راجع به شما گفته می‌شود، توجه کند.» من گفتم: «فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که سزاوار بدگویی باشد.» او جواب داد: «شاید ندانید که مردم درباره‌ی خدمتکار شما حاجی صفر و صیغه‌اش چه می‌گویند؟» من به تندی پرسیدم: «منظورتان چیست؟ من نمی‌دانستم که او صیغه دارد.» سید خنده‌ی تمسخرآمیز ناخوشایندی کرد و گفت: «واقعاً؟! خیلی عجیب است. من فکر کردم اول با شما مشورت کرده. به هر حال، شکی در این باره ندارم زیرا خودم عقدنامه را دیده‌ام و مردم می‌گویند که صیغه، فقط ظاهراً به نام او شده و در واقع متعلق به شما است.» باید اشاره کنم که هرچند در سراسر ایران، صیغه کردن تا حدی رواج دارد اما در کرمان، مخصوصاً بسیار رایج است و به دلیل فقر زیاد، مبلغ مختصری که به‌عنوان مهریه برای صیغه پرداخت می‌شود، باعث می‌گردد که خانواده‌ها، دختران‌شان را به صیغه بدهند. بنابر قانون شرع،

زن نمی‌تواند پس از اتمام مدت قرارداد، بلافاصله به عقد شخص دیگری در آید و باید چهل و پنج روز تا دو ماه صبر کند تا مطمئن شود حامله نشده است. از آن‌جا که خیلی از زن‌ها در واقع، کسب و کارشان این است و میل ندارند این مدت را صبر کنند، برای برطرف کردن این مانع قانونی، ترتیبات ذیل را ابداع کرده‌اند؛ وقتی مدت قرارداد به پایان رسید، مرد یک قرارداد دیگر (فقط ظاهری) برای مدت خیلی کوتاهی با زن می‌بندد که چون با همان مرد است، اشکال قانونی ندارد و می‌تواند بلافاصله انجام شود. بدین ترتیب با اتمام قرارداد دوم، زن آزاد است که هر وقت بخواهد، با مرد دیگری ازدواج کند.^۱

هشدارها و نصایح سید، چه از سر بدجنسی و غرض‌ورزی و چه به خاطر احساسات دوستانه، باعث ناراحتی شدید من شد زیرا باین‌که این شایعات مزخرف و دروغ بود، اما کاملاً پیدا بود که اگر ادامه یابد، می‌تواند موجب دردسر و زحمت شود. حاجی صفر هم که هیچ اقدامی برای تیره‌ی خودش نکرد، با من هم عقیده بود و مرا تشویق کرد که هر چه زودتر، کرمان را ترک کنیم. او گفت: «صاحب! شما نمی‌دانید این کرمانیان، چقدر بدجنس و فضول‌اند. اگر ما مدت خیلی زیادی این‌جا بمانیم، آن‌ها حتماً بهانه‌ای برای کشتن هر دوی ما پیدا خواهند کرد.» من گفتم: «پرت و پلا می‌گویی. آن‌ها مردمانی آرام و صلح‌دوست و افتاده هستند و از این گذشته، مگر نشنیده‌ای که شیخ سعدی می‌گوید: «آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است.» اما به هر حال، امیدوارم در آینده بیشتر مراقب باشی تا کاری نکنی که موجب خدشه‌دار شدن نام من شود. من به هیچ‌وجه میل ندارم در دین و مذهب و یا مزایا و امکاناتی که مذهب‌تان برای شما فراهم آورده دخالتی بکنم، اما حق دارم انتظار داشته باشم که شما از هر کاری که موجب بدنامی و بی‌اعتباری من شود، اجتناب کنید.» بدین ترتیب موضوع، فیصله یافت. البته تأثیر گفته‌های سعدی، همان‌طور که سخن سعدی و حافظ همیشه در ایرانیان اثر می‌کند، بیش از بقیه‌ی حرف‌های من بود. قبلاً اشاره کرده‌ام که ملاها ترفندهایی در مورد قوانین شرعی به کار می‌برند که ضمن رعایت ظاهر کلمات، روح قانون را تغییر می‌دهند. بد نیست در این‌جا نمونه‌ای از آن را بیاورم.

۱ - مترجم فقط آن‌چه را در متن آمده است، بازگو کرده ولی مطلب توضیح داده شده در متن، رسا و درست نیست، زیرا با تمام شدن قرارداد دوم، بازهم زن باید عده نگه دارد. م.

این مطلب را امروز یکی از دوستان بابی‌ام برایم تعریف کرد. شخصی در کرمان سؤال ذیل را از یکی از روحانیون سرشناس محل پرسید و گفت: «من با یک کارگر عمده قرار گذاشتم که در باغ من گودالی به مساحت یک یارد مربع حفر کند و ۸ قران بگیرد. او گودالی به مساحت نیم یارد مربع حفر کرد. چقدر باید به او بدهم؟» ملا جواب داد: «معلوم است، نصف قیمت قرارداد شده یعنی چهار قران.» ولی پس از تفکر بیشتر، جوابش را اصلاح کرد و گفت: «مبلغی که به او بدهکار هستید، ۲ قران است.» و این جواب را کتباً نوشته و مهر کرد. سپس سؤال کننده به او نشان داد که حفر گودالی که هر ضلع آن نیم یارد باشد، فقط یک هشتم گودالی که هر ضلعش یک یارد است، کار می‌برد. مرد روحانی تا جایی که توانست در مقابل استدلال وی مقاومت کرد، اما بالاخره مجبور شد درست بودن آن را تصدیق کند. او برای خروج از منحصه اعلام کرد که با آن‌که از نظر ریاضی، کارگر باید فقط یک قران دریافت کند، ولی مزد قانونی وی دو قران است.^۱

دوشنبه، ۱۷ ژوئن، ۷ شوال. امروز بعدازظهر به دیدن یکی از منشیان جوان شاهزاده که قبلاً با او آشنا شده بودم، رفتم. آن‌جا، پسر شاهزاده‌ی تلگرافچی و ملایوسف و بعضی دیگر از دوستان هم‌مشرک را یافتیم (تقریباً همگی بابی/ازلی بودند) که دور منقل کوچکی در وسط اتاق نشسته بودند و تریاک می‌کشیدند. طبق معمول موضوع بحث به دین و مذهب کشیده شد و ملایوسف چند نمونه‌ی دیگر از ترفندهایی را که به وسیله‌ی آن‌ها روحانیت شیعه و پیروان‌شان قانون شرع را در واقع بی‌اعتبار کرده‌اند، برایم تعریف کرد. او گفت: «بر هر مسلمانی شش کار واجب است، نماز یا صلات، روزه یا صیام، حج، خمس، زکات، و هرگاه واجب شود، جهاد. سه‌تای آخری در عمل، نادیده گرفته می‌شوند. درباره‌ی جهاد، باید بگویم که می‌ترسند، زیرا کافران خیلی قدرتمند شده‌اند و تجربیات اخیرشان در این‌باره به فاجعه منتهی شده.^۲ در

۱ - این مطلب هیچ ربطی به ترفندهای روحانیون یا به قول نویسنده ملایان، در مسائل شرعی ندارد و فقط اشتباه یک شخص را می‌رساند، ولی نمونه‌ی خوبی است از دیدگاه عیب‌جویانه و تبلیغات منفی مؤلف انگلیسی و دوست بابی‌اش ام.

۲ - دلیل فاجعه رهبری فاسد دستگاه سلطنت استبداد بوده است وگرنه صد سال بعد از تاریخ تألیف این کتاب، هنگامی که دشمنان اسلام خیلی قوی‌تر از سابق بودند، دیدیم که روحیه‌ی شهادت‌طلبی جوانان ما تحت رهبری خردمندان، چگونه جلوی ابرقدرت‌ها ایستاد. م.

مورد خمس باید بگویم که می‌بایست آن را به سیدهای فقیر یا اعقاب پیامبر بدهند. فکر می‌کنید چه ترتیبی داده‌اند که هم پول‌شان را نگه داشته و هم وجدان‌شان راحت باشد؟ آن‌ها مبلغی را که باید بپردازند، در ظرفی می‌گذارند و روی آن را شیره می‌ریزند. سپس این ظرف را به سید فقیری می‌دهند (که البته از پولی که در آن است خبر ندارد) وقتی سید آن را قبول کرد، به قیمت دو یا سه قران، دوباره آن را از او می‌خرند و یا چنانچه سید حاضر شود رسیدی به مبلغ ۵۰ تومان را امضا کند، یک تومان به او می‌دهند. من این مطالب را هنگامی که ملایوسف شروع به بحث درباره‌ی برتری اسلام بر مسیحیت کرد، بر علیه وی به کار گرفتم و گفتم: «شما خودتان می‌گویید که مشخصه‌ی اساسی سخنان پیغمبر این است که با قدرت، قلب‌های مردم را کنترل می‌کند و هم‌اکنون برایم گفتید که از شش کاری که محمد(ص) بر پیروانش واجب کرده، سه‌تای‌شان تقریباً بی‌اثر شده‌اند. شما نباید متعجب شوید اگر من اسلام را با معیارهای خودتان زیر سؤال ببرم. خدا می‌داند که توده‌ی مسیحیان با اعتقاد هم به طور کامل و دقیق، همه‌ی دستورات پیامبرشان را رعایت نمی‌کنند ولی من خیلی متأسف خواهم شد اگر تأثیر گفتار و نمونه‌های رفتار مسیح بر هموطنان من همان قدر کم باشد که تأثیر محمد (ص)، همان‌طور که خودتان نشان دادید، بر شما. ^۱ در بازگشت به باغ، یادداشتی یافتم از حاجی‌محمدخان فضول که پرسیده بود، آیا من چیز بیش‌تری درباره‌ی آن دو نفر فرانسوی که وارد کرمان شده‌اند، فهمیده‌ام؟ همچنین او پیغامی شفاهی توسط حاجی‌صفر داده‌بود که آیا من مقداری براندی دارم؟ حاجی‌صفر این پیغام را به دلیل حضور سیدحسین، به زبان ترکی به من داد. سید اعتراض‌کنان گفت: «سعی نکنید چیزی را از من پنهان کنید و به زبانی بیگانه حرف بزنید زیرا من کاملاً می‌فهمم که شما چه می‌گویید.» البته فکر می‌کنم این ادعایش نادرست بود.

۱ - باعث تأسف است که شخص دانشمندی چون ادوارد براون، چنان دچار تعصب و غرض‌ورزی شده باشد که گفته‌های یک بابی را درباره‌ی مسلمانان، ملاک دانسته و حکم صادر می‌کند. اعمالی که شخص بابی تعریف کرده، منحصر است به عده‌ی قلیلی از ثروتمندان حریص و طماع که هیچ خبری از عوالم معنوی و انسانیت ندارند و هیچ ربطی هم با اکثریت مسلمانان ندارند که تا پای جان بر عقاید راستین خویش ایستاده‌اند. اصولاً در هیچ دین و مذهبی، ثروتمندان نمونه‌ی مؤمنان حقیقی نیستند، آن‌ها در واقع ستایشگران ثروت‌اند، نه پیروان راه حقیقت. م. نازپرورد نعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه‌ی زندان بلاکش باشد.

امروز ملایوسف جریان کامل و دقیق‌تر واقعه‌ای را که قبلاً هم شنیده بودم، برایم گفت. واقعه‌ای که مدتی قبل باعث ایجاد هیجان زیادی در کرمان، خصوصاً در میان بابیان شده بود. پسری پانزده ساله، فرزند یکی از معماران شهر که با اعتقادات شیخیه بزرگ شده بود، بابی شد و از سر شور و تعصب بی‌پروا که مشخصه‌ی اهل بیان است، به لنگر که مرکز رهبری شیخیه و محل سکونت پسران حاجی محمد کریم‌خان است، رفت و علناً برای شیخیانی که آن‌جا بودند درباره‌ی علائم ظهور امام مهدی (ع) و وعده‌های سایر ادیان، سخنرانی کرد. شیخیان که او را از خودشان می‌دانستند، ابتدا از سر لطف، سخنان وی را شنیدند و حتا فصاحت و شور و حرارت جوان باعث خشنودی ایشان شد، اما در انتهای سخنرانی، ادعا کرد که در هر یک از ظهورهای شرایع، باید یک «نقطه‌ی ظلمانی» در مقابل یک «نقطه‌ی نورانی» قرار بگیرد. نمرود در مقابل ابراهیم(ع)، فرعون در مقابل موسی(ع)، ابوجهل مقابل محمد(ص) و دجال در مقابل مهدی(ع) و این مثال آخری را طوری تشریح کرد که کاملاً واضح و آشکار بود که منظور وی از «نقطه‌ی نورانی» میرزا علی محمد باب و از «نقطه‌ی ظلمانی»، حاجی محمد کریم‌خان است. در این وقت خشم و غضب جمعیت برانگیخته شد. آن‌ها او را گرفتند و از مسجد بیرون کشاندند و ناسزا گفتند و لعنتش کردند و سنگ به سویش انداختند و به درختی بستند و به شدیدترین وضعی تازیانه‌اش زدند. با این همه به‌رغم این ضربات، او مرتباً می‌خندید و شادی می‌کرد تا بالأخره مجبور شدند که رهایش سازند.

سه‌شنبه، ۱۸ ژوئن، ۸ شوال. امروز بعدازظهر، دوباره افضل‌خان بلوچ به دیدنم آمد و می‌خواست برایش معرفی‌نامه‌ای به دوستم میرزا حسن‌علی خان نواب، در مشهد بنویسم. که قرار بود به زودی به مشهد برود. سپس شروع کرد به تشویق من که همراه او به آن‌جا سفر کنم و از آن‌جا به قندهار و قلعه‌ی ناصری، یعنی محل اقامت وی در بلوچستان، بروم. در انتهای سخنانش گفت: «شما می‌گویید جهانگرد هستید و میل دارید هر قدر می‌توانید، دنیا را بگردید؛ خوب، بلوچستان هم قسمتی از دنیا و قسمت خوبی هم هست. البته نه بلوچستان ایران که فقیر است و مکان ناخوشایندی است، بلکه سرزمین خودم را می‌گویم.» من پیشنهاد وسوسه‌آمیز وی را رد کردم و او در مقابل گفت شما می‌ترسید. در همین وقت شیخ قمی همراه پسر نایب چاپار سر

رسیدند. پس از سلام و احوال‌پرسی، شیخ گفت: «خوب، درباره‌ی این دو نفر فرنگی که به کرمان آمده‌اند چه فکر می‌کنید؟» من جواب دادم: «خیلی کم آن‌ها را دیده‌ام، بنابراین در وضعیتی نیستم که اظهار نظر کنم.» شیخ ادامه داد: «آن‌ها ادعا می‌کنند فرانسوی هستند، اما اگر این‌طور باشد باعث شگفتی است که چرا رفتار خوب و مؤدبانه‌ای ندارند؟ زیرا ما همیشه فکر می‌کردیم در میان ملل اروپایی، فرانسویان از نظر رفتار مؤدبانه و محترمانه، برجسته و نمونه‌اند.» من جواب دادم: «به طور کلی این فکر شما درست است، با این‌که استثناهایی هم وجود دارد، اما شما می‌دانید که «النادر کالمعدوم»، آن‌ها چه بی‌ادبی‌ای نشان داده‌اند؟» شیخ جواب داد: «عالی‌جناب شاهزاده (خدایوند حکومتش را طولانی گرداند) طبعاً میل داشتند آن‌ها را ببینند و بدانند برای چه کاری به این‌جا آمده‌اند. بنابراین پیغام فرستادند و آن‌ها را دعوت کردند که نزد او بروند. آن‌ها حاضر به این کار نشدند. طبعاً شاهزاده خیلی عصبانی شدند اما از آن‌جا که می‌دیدند آن‌ها فرنگی هستند و در نتیجه نباید با معیارهای ما سنجیده شوند، خشم و غضب خود را فروبردند و پیغام دیگری فرستادند که می‌گفت از آن‌جا که شما به دیدن من نمی‌آیید، پس باید من به دیدار شما بیایم. آن‌ها جواب فرستادند که اقامتگاه ما مناسب پذیرایی از شخصیتی ارجمند و گران‌قدر نیست.» عالی‌جناب شاهزاده نمی‌خواست آن‌ها را آن‌طور که سزاوارش بودند، به خاطر بی‌ادبی‌شان تنبیه کند، اما وقتی فهمید که آن‌ها یک خدمتکار ایرانی دارند که حکم‌ران مشهد (که با شاهزاده ارتباط خوبی ندارد) در اختیارشان گذاشته، دستور داد که او را برای بازجویی به قصر بیاورند. وقتی فرنگی‌ها متوجه شدند که به هر حال «مشتشان باز خواهد شد»، تصمیم گرفتند که همراه او نزد شاهزاده بروند و بدون آن‌که خبر ورودشان را بدهند با چکمه‌های کثیف‌شان (که حتا فکر در آوردنش را هم نکردند) وارد قصر شدند. آن‌ها باز هم توضیح قانع‌کننده‌ای درباره‌ی خودشان و مقصود سفرشان ارائه نکردند. ما فکر می‌کنیم که آن دو به خاطر درختان گردو آمده‌اند. به طوری که مردم می‌گویند، درختان گردو را به روش مخصوصی که خودشان می‌دانند، بریده و صیقل می‌دهند تا تصویر واقعی که در حوالی درخت روی داده است، بر سطح صیقلی ظاهر شود. اما احتمالاً شما بیش‌تر از ما در این باره می‌دانید. آیا آن‌ها واقعاً آن‌طور که می‌گویند، فرانسوی هستند؟» من در جواب گفتم: «نمی‌دانم، فقط می‌دانم که به زبان فرانسه

صحبت می‌کردند و تا جایی که من می‌فهمم، آن را مانند زبان مادری خودشان حرف می‌زدند.» در این وقت، بلوچ دخالت کرد و گفت: «باور نکنید، آن‌ها همان قدر فرانسوی هستند که من هستم. فرانسویان جرأت ندارند این طوری جلوی والا حضرت شاهزاده بایستند و چنین رفتاری با وی داشته باشند. آن‌ها یا انگلیسی و یا روسی هستند. در این باره اطمینان داشته باشید.» ما از دیدگاه بلوچ درباره‌ی توازن قدرت در اروپا خنده‌مان گرفت، ولی او درحالی‌که هیچ‌جانش بالا می‌گرفت، ادامه داد: «اگر والا حضرت شاهزاده به من اجازه دهند، محل سکونت این فرنگی‌ها را پیدا می‌کنم و خودم با همراهانم آن‌ها را می‌کشیم و سرهای‌شان را جلوی پای شاهزاده می‌اندازیم.» شیخ درحالی‌که به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، گفت: «و چطور این کار را می‌کنید؟» افضل خان بلوچ ادامه داد: «چطور؟ خیلی ساده. محل سکونت‌شان را پیدا می‌کنم و یک روز، سلامّ علیکم گویان به آن‌جا می‌روم و قبل از آن‌که بتوانند سخنی بگویند، با همین شمشیر کارشان را می‌سازم، بدون آن‌که فرصت مقاومتی داشته باشند.» شیخ گفت: «عجب، اما این کار درستی نیست، شما نباید شخصی را که به او سلام و علیک می‌گویید، بکشید.» بلوچ پرسید: «چرا نه؟ آن‌ها کافرند و من می‌توانم هرطور که بخواهم آن‌ها را بکشم.» شیخ با حالتی مودبانه، درحالی‌که به من اشاره می‌کرد گفت: «او هم کافر است.» بلوچ گفت: «بله خودم این را می‌دانم و فقط اگر... انفجار خنده‌ی حاضرین باعث قطع سخنش شد. وقتی مجلس کمی آرام‌تر شد، من گفتم: «خوب، خان والا اکنون مشت شما باز شد. حالا می‌فهمم چرا آن قدر مشتاق بودید همراه‌تان به مملکت جالب و مهمان‌نوازتان بیایم. حتماً سفر طولانی و آرامی می‌توانست باشد. احتمالاً مثل سفری که شاعر می‌گوید:

دم رفتن است عرفی، به زُخْش نظری کن

که امید بازگشتن، کس از این سفر ندارد.»
مرد بلوچ گیج و آشفته شده بود. سپس به آرامی شروع به خندیدن کرد و گفت:
«شما کاملاً درست می‌گویید صاحب، اما من خوب می‌دانم که شما مأمور کشورتان هستید که در این‌جا مشغول، خدا می‌داند، چه جور خراب‌کاری‌ای باشید.» من گفتم:
«نگاهی به من بینداز، همان‌طور که می‌بینی مانند یک درویش زندگی می‌کنم، بدون هیچ‌گونه تشریفات یا مزایایی که مأمور چنان کشوری باید داشته باشد.» او گفت: «ولی